صبغة الله ومن احسن من الله صبغة

الحمد لله که درین آوان فرخنده بنیان فرخی توامان فرخ عنوان طرفه چمنستان با
گلهاے اندرز و نصائح خندان غیرت ده روضهٔ رضوان همرنگ گلستان المسمیٰ

خارستان

که از گلکاری طبع کدیو بهارین طبع رنگین مقال نکته سنج فقید المثیل عدیم المثال
مقتداے الشعرا حضرت ملا مجد الدین خوافیست گو در نسبت تصنیفش اقوال اختلافیست
در گلزمین مطبع منشی نول کشور کانپور باهتمام بهگوندیال الحنیف تازگی طبع یافت

اطلاع

اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ازران ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اُنمین بعض کتب اخلاق و موعظت وغیرہ فارسی و اردو درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب متفرقات دینیہ

تذکرۃ المعاد۔
فتوح الحرمین منظوم معہ نقشجات کاغذ سفید گندہ۔
ایضاً۔ کاغذ حنائی۔
ہفت تماشائے قتیل۔
تحقیق الانساب۔
رسائل قاضی قطب۔
تذکرۃ الجمعہ۔
خصائل السعادت مطبوعہ ۱۸۸۵ء
گلدستۂ عقاید۔
ظہیر الاسلام۔
تبیان فی احکام الدخان۔
روضۃ الشہدا۔
کربلا شعلی۔ معروف بہ کربلانامہ کاغذ سفید چکنا۔
ایضاً۔ کاغذ رسمی حنائی۔
شرح۔ اداد فتحیہ معہ شرح دعا کرقات شلاصہ دراد۔
اسرار الاولیا۔
حج الحج مسمّی بہ غایت الشعور کاغذ سفید۔
ایضاً۔ کاغذ حنائی رسمی۔
میزان الفرقان۔
نقوش معظم۔ دافع ہر درد و غم و حفاظت اطفال
دعاے گنج العرش۔ معہ شش قفل۔
شرح سفر السعادت از شاہ عبد الحق دہلوی
مجموعہ اوراد۔ و وظایف شامل پنج دعا۔
جواہر القرآن۔ مترجم مطبوعہ ۱۸۸۶ء
رسالۂ تنبیہ الاکثان۔ و رحلت و حرمت جانوران مطبوعہ ۱۸۸۵ء
شواہد النبوۃ۔
اسرار محبت۔
دواء الشفا۔ جدید شرح قصیدہ بردہ

صبغۃ اللہ ومن احسن من اللہ صبغۃ

الحمد للہ کہ درین آوان فرخندہ بنیان فرخی توامان فتح عنوان طرفہ چمنستان با
گلہائے اندرز و نصائح خندان غیرت دہ روضۂ رضوان ہمرنگ گلستان المسمیٰ

خارستان

کہ از گلکاری طبع کدیو بہارین طبع رنگین مقال نکتہ سنج فقید التمثیل عدیم المثال
مقتدائے الشعرا حضرت ملا مجد الدین خوافیست گو در نسبت تصنیفش اقوال اختلافیست
در گلزار مطبع منشی نول کشور کانپور باہتمام بھگوان دیال الحجنٹ تازہ بتازگی طبع یافت

فہرست شانزدہ ابواب مارستان نثر و نظم ہمرنگ گفتار گلستان و تفصیل عنوان ہر حکایت مالا مال اندر رو نصیحت

باب اول در اوصاف حکام ۲۶ حکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از آثار نجاح او پروانه‌ایست و اسرار نسخهٔ شام از قوی احکام او سواد نامه‌ای نظم

شمع جان از شوق او پروانه‌ای	پیر عقل از عشق او دیوانه‌ای
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجیست در ویرانه‌ای

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم نسیم مشک نو شمال روی مهر بهر عالم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر اذکیا صفا در فوز او قاصر است و خطرات ضمائر ازکیا در عالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیدهٔ کور ز خورشید کجا بیند تاب

کہ بیگانہ درمیان راہ نیابد خطاب مستطاب ب لا ارباب بشد کہ پردہ بندگان خویش ندرم وپیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری وستاری من کہ با ایشان چنان جزا دہم کہ نہ بیند ہیچ کس وچنان حساب کنم کہ ایشان دانند وبس
وَكَفٰى بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيْبًا قطعہ

کہ لطف بازنگیرد بقبح کردارت		نیاز خویش بدرگاہ کبریائی بر
درِ قبول کشاید ہزار ویکبارت		وگر ہزار گناہ از تو در وجود آید

ودرود وبکیہ سفرۂ کرام از شرح آن قصور نمایند وبررۂ عظام از حمل آن بفتور گروانیند کہ وجود ممکنات بصحبت او بود وابداع موجودات او وسیلہ مودت او مثنوی

	عشق تو وسیلہ انس وجان را		ای مہر تو واسطہ جہان را	
	لولاک لما خلقت الافلاک		نعت تو چو گفت ایزد پاک	

سید یکہ گل سیراب نشانہ عرق رخسار او بود وسنبل پرتاب نمونہ گیسوے مشکبار او غنچہ جمال او گلگونۂ انا خیر البشر دیدہ ونرگس نظر او سرمہ مازاغ البصر کشیدہ بیت

	گل ز شرح رخ خوبت ورقی		ای رخ خوب تو از گل طبقی	

صلی اللہ علیہ وسلم ونہایت سلام نثار صحابہ کرام واولاد عظام او کہ سبب اکرام اسلام بودند واستحکام شریعت پیغمبر علیہ السلام مثنوی

	رونق دین مصطفی بودند		جملہ در شرع مقتدا بودند	

پیشوایان ره روان یقین	رحمت حق نثار شان آمین

فهرست ابواب خارستان بدنیسان

باب اوّل در اوصاف حکام

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اِذَا هَمَّ الْوَالِیْ بِخَیْرٍ جَعَلَ اللهُ الْبَرَکَةَ
فِی الدُّنْیَا حَتّٰی الضَّرْعِ وَالزَّرْعِ بدانکه نظام جهان و نسق زبان بعدل
حکام منوط است و ثمرۀ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفته‌اند
که رعیت خزانۀ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد مثنوی

داند آنکو ز عقل آگاه است	که رعیت خزانۀ شاه است
چون خزانه بحال معمور است	لشکر شهریار منصور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط مملکت

و حفظ رعیت باشد والا بر عکس آن قطعه

گر گرگ نیارد که برد گوسپندی	شفقت چوپان چو بود در گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود	خود گله را هست ز چوپان گله

(یعنی از چوپان شکایت است ١٢)

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی و جامهای نفیس پوشیدی و پهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامه پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید الآن حُرِّمَتْ عَلَیَّ اللذّات قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیده او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب در آمدی خرقه پشمین پوشیدی و بصفت درویشان گشتی و احوال رعایا و عدل و ظلم خویش از خلق معلوم کردی نظم

آنچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس سیرت خویش	تا چه گویند یک بیک با خویش

سلطان شبی با طائفه درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیکست اگر بشهوت مولع نبودی سلطان محمود بعد از آنکه از سر آن درگذشت ملک هندوستان او را مسخر شد نظم

دل منه بر قامت خوبان و لعل لبان	نیزه گیر اندر کنار و بوسه بر شمشیر زن

سطر ٥: ای اگر [illegible] نفس خویش مقدم دارد ملک از دست رود و رعیت خراب گردد ١٢

سطر ٣: ترجمه الآن حرام شد بر من اختیار کردن لذات نفس خویش ١٢

سطر ٣: مولع [illegible]

[illegible]

شهوت زن پیش مردان پیر نو نگیست		شیر شهوت می براند مرد پیشی شیر زن

هم آورده اند که چون ملک سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند
که وصف از حسن او قاصر بود گوئی که ضرب المثل خوبان صنم او بود بت پیکران الحق
زر قبول میکردند که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد فرزند آهن صلاح
ای زر شیر دادن قبول میکرد ۱۲
دیدند سلطان بعد از تفکر بسیار فرمود که در عرصات قیامت چه عذر گویم در آن
میدانها ۱۲
وقتیکه ندا کنند که کجاست آذر بت تراش و محمود بت فروش تا بت را بسوختند قطعه

گرای آن نکند مال و منصب دنیا		که از برای قبولش سری بجنبانند
اسے خواہش ۱۲		
نیز رد آن همه ملک جهان بدان یکدم		که در معاینه رستخیز در مانند

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری در
مداین بود و در پهلوی آن عرصه که صفه بنا میساخت پیر زنی خانه داشت
میدان تختگاه ۱۲
تنگ چون دل عاشق شیدا و تاریک چون زلف معشوق رعنا هیچ نمی فروخت
و نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیر زن بر بساط هر صبح خسروی میرفت
و بکلبهٔ خود می درآمد کسری از وی پرسید که موجب او چه بود که نفروختی گفت تا صورت
خانه ۱۲
عدل تو بعالمیان بنمایم و من بحجاب بر بساط سلطنت در آیم بیت

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری		که کس ندید در ایوان عدل و کس را

کوشش کن ۱۲
حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسبب آن دو خصلت
عمر دراز یافت و تمتع دنیا دید اول آنکه داد عام داد و دوم خوان انعام نهادی

آری سلطان دانست که برخورداری او ازین دو خصلت است چون در زوال او
بکوشید او را ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش نباید
تا مفسدان دلیر نشوند و اشرار از ذل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون که
این دو خصلت کم داشت ملک و مال از زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم — که شد بپا ملک از آن یافته بنیان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را — دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار روزی بشکار میرفت بدیهی رسید
درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای
پیل ظلم افتاده ام پا بساط عدل در نوردیاد و پیاده مظلوم از ظالم فرزین
رفتار بستان که بعقاب عقاب جانور دار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانور
دار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف
وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت
میخرامید و میگفت بسبب یک ساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش — بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز — دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسیکه ز خشم خدا چه یاد کند — سحاب دیدهٔ او در زبان شیخ دسائل
دگر کسیکه نماز فریضه بگزارد — دلش بوقت نماز دگر بود مائل

دگر کسیکه بگیرد زبان گرد چون	در آید از در او با هر دو غمی گر سل
دگر کسیکه کوثی و همه بینان	بدان شبه که باشند خلق از و غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را اتمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بدان طراوت نشنیده ائمه و طلبه را اجلاس فرمود یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالبعلمی در آمد بنظرش مستنکری افتاد بسمع ترکمان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالبعلم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر فقها نهادند که ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولیست نظم

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نفس بچشم ببنوش
هر کرا کز گناه پرده درید	پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت از آن پیش تو آمدم که با وجود مشتغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خویش باش که مشغولی در پیش داری قوله تعالی لِکُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَانٌ یُّغْنِیْهِ مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین فانهم بعضهم ... قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

عونک لاخیک المسلم اگر مسلمانی بخوشی خویش پرداز و برادر بدار و غم خور واز حال خاکی فارغ مباش واز حکم بدر بدر مرو تا یاری باری و اصل گردد مثنوی

آن شنیدستی که مرد داد خواه	گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاده کار مشکلم	برگشا این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون باز گرد	تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
مستمند بیچاره گفت ای کار و بار	وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی ست	گر نداری شغل مشغولی بس ست
کار مسکینان بساز ای کارساز	تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروفست که شاهزاده جهان پشت پناه عالمیان نور دیدهٔ اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا	گلستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام	ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا	یگانه علی ابن موسی رضا

از آنکه مردمک دیدهٔ قبائل بود و رنگ او اندک بسیاهی مائل بود روزی در حمام خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ایغلام برخیز و چنتم بمال و آبم بر سر ریز امام شاهزادهٔ جهان ترک را دلالی کرد و عذر خواست چون ترک از حمام بر آمد حشم را دید و از و احوال پرسید گفتند امام همام ست

نرسید و صبر کرد تا ایام از جفا بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و بعذر
درآمد امام بخندید و ترک را صلهٔ تمام بخشید و گفت

اِنَّمَا ذَنْبُهٗ بِجُوْعِ ہٖ — وَضْعُ الْمَاءِ عَضُبٌ مُّوْضِعُہٗ

حکایت طایفهٔ بزاز ان بهیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفر الدین
کرمانی در آمد با ذراعه‌ها چون عرصهٔ حرص فراخ و دستارها چون میدان
آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورد چون بنظر
تشریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نی در فکر افتاد قطعه

مرد عامی که تیز و بیهشود دانشمند — فرجی پوشد و دستار بیفزاید
علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید — راست آنست که بر سبلت خود میخندد

یکی از وزرا در ناصیهٔ سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت شود
سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان مرا امان بدین هیئت آمده‌اند نیکو باشد
که ایشانرا عذاب کنم اما هر کسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد قطعه

بر خرد لاشهٔ کسی زین مرصع ننهند — ننهد بر شتر وی مردم عاقل پالان
هر کسی لایق کاری لباسی گیرند — خرقه در دوش قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که
چرا خزانهٔ رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ
گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بعطا منت ننهی بمکافات عدل نشوی فر

چو ایزد دانت همی روزی رساند	شعر	چرا از دیگرے منت پذیرے
فان الرزق ینزل من السماء		فلا تعلو علی ایدی الامیر

حکایت شنیده ام که آخر سالار پادشاه غازان روزی توبره کاهی از دهگانی بستم بستاند پادشاه فرمود تا سیاستگاه جمع کردند و آتش ورزدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نه کنند نظم

شتربانی که رخصت یابد از شاه		که بستاند ز ر ستم تا چار من کاه
ز آخور را ختجی در بسیج بر جو		نباشد هیچ دهقان را دو بر جو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خرخریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر گزیده در آرم گفت تمغای سلطان خزینه حیوان است گفت لی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند ملک صوفی را حبس فرمود حاکم را آنشب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پر تاب شد و مخرجش چون مدخل مسکان بهم کشاد قطعه

خواجه را خاک صفت باید بود		تا از و خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند		عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال گشایش یافت باز با خود نظر کرد که درویشان را بعد از این هیچ باب نیازارد قطعه

اهل دل مرهم دل ریشانند که از ایشان همه راحت یابند
خنجر همت ایشان تیز ست الحذر ورنه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با جمعی ندیم سلطانی خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حال ترا با سلطان بگویم شیخ گفت من هم حال ترا با جهان بگویم قطعه

هر کسی روی بچیزی آرند حاجت خویش بدو بردارند
در گهت قبلهٔ درویشان ست حضرت مرهم دلریشان ست

ندیم بلدا و پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجاده در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق بر داشت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا میرنجاند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا روی عجز آور بدرگاه خداوند ذو الجلال
هر مهمی کت باشد رفع حاجت خود بردار جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تپ گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجت خود بمعبودان خود با عرض داشتیم من غالب آمدم نظم

در پی تیغ گیر و در گریبان تا بیابی مراد های زبان
بکش از در گه شهان پهلو بندهٔ او باش تا شوی آزاد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاه عظیم داشت
از حکام شهر ستمی که در واقع نبود بگرفت و قریب یکسال او را هر روز صد چوب
زدی و آن بزرگ را خدا تعالی تحمل و صبری داد ناگاه احوال بعکس
شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت او را به امیر سید سپرد و
فرمود تا انتقام نماید روز اول بفرمود تا او را حاضر آوردند و تشریف
پوشانیدند و به هر چوبی دیناری در پیش او نهادند و همچنین او را ادراری ساخت
که هر روز صد دینار باو میداده باشند قطعه

دشمن چو شد اسیر فرمان بطوع خویش	مرد کریمش از در احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق	دانا نگار پایه قدرش ادب کند

چون مدتی بر آمد حاکم تحمل شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر
آن است که بفرماید تا مرا بکشند یا او را به صد دینار هر روز منع کنند امیر سید فرمود
که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من بوزن شرع پوست خود را جمع کرده بود گفت
این را بزر مقابله کنید و بوی بسپید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کند سهل است	وگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل است	هل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله عنه خادمه بود روزی
کاسه آشی گرم نزدیک امیر المؤمنین همی آورد دو قطره از آن برکتف مبارکش بچکید

حرارت بوی رسید هیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را بر سر امیر المؤمنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما دوم مستوجب ادب قطعه

جرمی که کند بسهو بنده	زو در گذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند تعمداً	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیر المؤمنین از آن ترسیدم که در کرت اول معذور بودم اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم اکنون فرمان تراست هر چه خواهی کن قطعه

شرط کرم آن است که از بنده عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم است
گر بنده عاصی نکند جرم و معاصی	عفو را ز چه گویند که تو اسم رحیم است

گفت با تو چه کنم گفت آنچه خدا تعالی فرموده است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ گفت خشم فرو خوردم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت ترا آزاد کردم گفت وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ گفت نفقه بر خود گرفتم نظم

آن کن بجای بنده مسکین بیقرار	روزی که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق را رضی الله عنه غلامی بود روزی یخنی گوشت می پالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش غلام نشست و سوگند داد که مکافات گوشمال نظم

بندهٔ خویش را که بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
نگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذو الجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا انگشتها باسکنی و سخت تر نمالی گفت از کسیکه تو میترسی من نیز میترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را [illegible] آزاد کرد

حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوة الله علیه و علی نبینا روزی بر تخت شاهی نشسته بود و بساط انشاط گسترده باد شادروان را برداشته و در هوا بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت و غفلتی همی گفت قطعه

از بیم اجل یکتن پی شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تخت سلیمان کو بر باد همی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و با خود گفت کی اگر من سلیمان را دیدمی با وی دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد و پیر دهقان را بخواند و گفت آن دو سخن کدام است گفت اول لذت شادی تو و محنت من کی وی بود امروز ترا چه فایده و مرا چه زیان سلیمان گفت صحیح نظم

حشمت و دولت چه باشد [illegible]	گر جهان [illegible] همی بگذرد
[illegible] کرد تا چه خواهی	با غم مرگ شادی میگذرد

گفت دیگر نصیحت [illegible] ... [illegible] شاهی را با خود ببری

و نه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

درویش بمیرد و غنی هم	باخود نبرند شادی و غم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بیرون آمد
سی هزار مرد آهن پوش با وی بود چنانکه از اسپ و مرد جز چشم و گوش برهنه
نبود امیر لحظه در لشکر تامل کرد و از اسپ پیاده شد و روی بر زمین نهاد
و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت تمنا بردم
که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را مدد کردمی و
با عبید الله بن زیاد دستبردی آن شب سید کائنات را در خواب دید
که میگفت بشارت مر ترا که مرتبه شهیدان کربلا با این نیت نیکو کردی یافتی شعر

خواهی که شوی ز عمر و دین برخوردار	در نصرت دین عزیمت نیکو دار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات
کرد صد هزار مرد کاری با وی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بیش
نمانده بود سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بیرو آل محمدی
را بخواب دید که میگفت مَن کَانَ لِلّٰہِ کَانَ اللّٰہُ لَہٗ

خواهی که ترا خدا بود یار	یاری ز خدا طلب بهر کار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت بتخانها را ویران کرد
و مساجد و مدارس را بنیاد نهاد و ملک را قرار دین نهاد قطعه

هر کجا میروی و میرانی	در پناه خدای زیانی
مالک دین هر دو توابان تو اند	نصرت و فتح در ضمان تو اند
بر سر مملکت بمان صد سال	در بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه غازان روزی ارکان دولت و ائمه مملکت جمع کرد که غازی کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از اقامت دلیل و وضوح سبیل پادشاه گفت مرا هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بهتر ازین دین دیگر نمیشاید فرمود تا بتها را شکستند و بتخانها را در بست و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کرد و علم اسلام بفلک برافراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید نظم

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که نبرد هیچ احوالے	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقیست دوازده پسر داشت همه مستعد پادشاهی چون وفات او نزدیک رسید پسران را حاضر آورد بحفظ و رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد از آن گفت میخواهم یکے از شما را ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته آید درین فرومانم نظم

چون دو کس صالح کاری باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

حاشیه: تو امان یعنی اوّل دیگری دوم و فتح سوم پروز نوجوان نام مرد بحر کارزار یک حمل زمان ازلیه شود زبین مشتری نوم است سلجوق نام یعنی نام قومی و نام پادشاه که پدر سلطان ... است که ... ارسلان یعنی ... سلجوقی ...

تا یکی را نبود ترجیحی	نتوان کرد بدیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملک زاده توران شاه بر آمد که از همه کهتر بود
ملک داود در گذشت برادران از غصه هجرت کردند و بابک بگذاشتند توران شاه
محکم نشست و وصیت پدر را گوش داشت و در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود تا بجائی
رسید که امروز از وفات وی در دولت نود و نه سالست که هنوز خاک
تربت او در شهر سبزی از شهر کرمان باسم توتیا باطراف جهان می برند قطعه

نشان عدل نگر تو که قرب صد سال	مسافران جهان لا اله الا الله
باسم چشم زخاکی سبزی گیرند	غبار تربت شاه زمانه توران شاه

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود
نا امید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام آمد که چرا
بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنکه وعده چهل شبانه روز بود و درین مدت هر روز
دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خداوند تعالی او را بدان
بلاها که شنیده چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرق شدن در دریا و محبوس
گشتن در شکم ماهی مبتلا کرد و بقوم آتش عظیم فرستاد چنانکه آن قوم آتش بدند
یوسف را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملک خویش رفتند
ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت ما چه دانیم اگر دیگر تا کار نیکو شود قطعه

ای کرسی که هر که خواند ترا	گوش دل بر نوید تی دارد

کی مسلمان ز تو شود نومید   زانکه کافر امید میدارد

درحال همه مسلمان شدند واز کرده ها پشیمان پیر و جوان خدا را بخواندند و تبضرع کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدا تعالی بکمال کرم آن بلا ها از ایشان باز گردید یونس را باز بایشان رسانید و آن ها را عمر دراز بخشید و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام حکمت میراث فرزندان او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو ست شعر

به یقین دان که قوت مردم   جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت آنچه خدا تعالی با آدم کرد قطعه

آدم بسهو کرد خطائے و توبه کرد   زو در گذشت زان خداوند عالم است
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود   تو نیز در گذار که فرزند آدم است

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی شعر

تفکر فی الکلام و کن بصیرا   بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا
قوله تعالی ۱۲

حکایت آورده اند که اسکندر رومی بعزم جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین در بست فرمان دار کرد آید چون درآمد خدمت کرد و باز گشت اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن جز در خلوت نگوئی بیت

هر که خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان بر ملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمدی گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی در میان نبود و در حق تو قصدی نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدل
درد سری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر چون عجب جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بحملهٔ اول لشکر را استاصل گرداند گفت به دو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلی واقع نشود اگر چه خزانه خالی شود نظم

مال دیوان چو شد بیک دفعه	بستانند شوند خلق گدا
گر بده یا ضعف آن طلبید	مردم از خوشدلی کنند ادا

سکندر گفت تو چیز دادی از احسانی انچه از تو می خواستم از مصر آن بر خاستم پس ملک
چین لشکر را بعفا برد و مائده نهاد که بضیفت را راست نیاید و بر بساطش خیمه
جلس درکشید چنانکه دائره فلک و محیطش در آن محل بنمود و همه را در سایه آورد و فرشها
بدیبای قیمتی آراسته و بخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های پر گوهر و مروارید قیمتی
چنانکه قیمت آن بخراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید
که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید گفت
تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن گفت در روم
نان و گوشت نبود آنقدر که بخوری و چندین رنج بر خود نهاده گرد جهان
میگردی سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بس است قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی
حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون ننگرد نصیبه او زین جهان بس است
بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت
روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند
و او هنوز بغایت خرد بود و لغر مو و تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه محکم زد
چنانکه از الم مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی رشاشه گلاب
بود بر صفحه گلنار یا رشحه سحاب بر صفحه لاله زار یا بر سطح عقیق دانه ژاله بود یا قطره شبنم
بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

ضرب المعلم کالضرب الاب
فاصبر حتی تادب بالادب

فرد

هنوزم وقت پیری هست بر یاد
جفای مکتب و تادیب استاد

گفته بودیم که یکی از در در آمد که وزیر بر در است و میخواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمان را پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد و کرد او را جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حادثهٔ مامون امین نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از همین معنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من او را عذر ها خواستم و گفتم از کردهٔ پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نزد **قطعه**

طفل را در سخن مکن محروم
گر زبانش از آن زبون آید
آب در کوزه لطیف کنی
ترشح از آن برون آید

گفت معاذ الله که از استاد شکایتی کنم تو بمنزلهٔ پدری و من بیقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی آنچه تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت او را دعا کردم و بر عقل و لطف و فهم وی آفرین نمودم و بخلافت بوی امید وار گشتم **قطعه**

هر که دارد نور عزت بر جبین
پر تو از طفلیش در سیما بود
مردمان گویند هر میوه که آن
نیک باشد بر گلش پیدا بود

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جزع بسیار و فزع بیشمار

پیش آورده‌اند وزیری بود که بحضرت ملک مرتبهٔ نصیحت نیکخواهی داشت بارخواست و
عرضه داشت که باید که مخنثی زجر بحساب محو دل نشان حزم و صورت و سیرت او لوا النظم نیست قطعه

عارفان گاه بلا شکر کنند	کین بود نفس یقین با لیدن
از کریمی که همه احسان کرد	بعتابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم و شمول عناست
در حق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تختگاه سینهٔ شاه
از آه مظلوم بی اشتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را	گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند	پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده‌اند که پادشاه غازان نور الله مرقده روزی در شکار بود و از لشکر
جدا افتاد و روی بمزرعه نهاد پیرمردی و پیرزنی در آن مزرعه کلبه داشتند چون صلهٔ
بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال هزار چشم فلک
قراضهای کافوری سیم بیز بخت آسیای باد سپهر از قضا برف آردی بیخت
پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان از آن شاخه کلبه با دو پیره واخستند فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند	کسیکه بیند او را پیاده واند

پادشاه گفت شرط آن است که امشب با یکدیگر صحبت داریم و با لطف محاوره
سخن پردازیم هر دو بغرت بیایند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد پیرزن گفت ایچوا نمرداز سر این حدیث درگذر و از سرگستاخی نام پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این پیر و بیچاره درین بیابان نیاسودی نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هر کرا خدا تعالی ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرده است نام او را کی توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود با مداد که پادشاه از کلبهٔ درویش برآمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایهٔ ایشانرا بافلاک فراشت و از نتیجه ٔ آن مباهی عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود نکته از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد گفت دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را قطعه

میان خلق فنا دست پس نکو مثلی ترا نه گشت نبرد یکی عارف و عامی
که هیچگونه نمردست عادل و ظالم یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

قال النبی صلی الله علیه وسلم الشفقة نصف الایمان

شفقت نیمهٔ ز ایمان ست	شفقت عادت مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	ز آدمیت درو نشانی نیست

شرط آدمی آن ست که بر ابنای خویش مهربانی کند و اگر نه همهٔ انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیاده ست بلکه ایشان را شفقت بایکدیگر بیش از آدمیست چنانچه مار و مور و امثال آن هرگاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصد مار و موری میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثارست و معنی ایثار اختیار مراد غیرست بر مراد خویش باوجود احتیاج نظم

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد	بگوش جان شنوا را سخن بسی باشد
مراد خویش تو ایثار با مرادی کن	که تا مراد دو عالم میسرت باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند ما حضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانهٔ بگشتن آیشان کشید و داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه گشتند این آیت در حق ایشان نازل شد قوله تعالی و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة قطعه

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باشد از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد سوم سخی که خود بخورد و بکسی دهد چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد و این صفت خدای تعالی ست قوله تعالی

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

داو رزق میدهد و رزق داده نمیشود ۱۲

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را دید کاسهٔ شکسته در دست و میگریست خواجهٔ عالم گفت که چه بوده است ترا ای کنیزک که میگریی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده برای خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه میترسم سید کائنات از برای وی کاسهٔ روغن بخرید و بدو داد کنیزک گفت یا رسول الله میترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد قطعه

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی ز جان چه غم دارم
اگر جنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من که تو باشی از آن چه غم دارم

گناه ۱۲

چون بدر سرا رسید دست و بر در زد جهودی بیرون آمد که خواجهٔ کنیزک بود و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت کنیزک را بمن بخش گفت بتو بخشیدم

دروازه ۱۲ — مالک پرستار ۱۲ — کار ۱۲ — گناه ۱۲

و گفتی وفا و ایمان بغرض مکن که در آتاب حلم تو نیست جدا کرد نباتات کان بغرض کرد چهود مسلمان شد نظم

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من ۔ منکر با شم گر تو آئی بشفاعت بر من

این چه بخت ست که ناگاه رسید بیرم ۔ وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوٰة الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرطست مهمانی کنم با تو مشرک ازین سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید ما او را هفتاد سال نان دادیم و ایمان نطلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

مومن و کافر و ترسا و جهود ۔ جمله در قسمت ما یکسانند

رزق ایشان بضرورت بر ماست ۔ از فضولی همه سرگردانند

منت از خلق چه امیدارند ۔ چون مرا منعم خود میدانند

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد پیر بگریست و گفت منکر باشم که بسبب من ترا عتاب کنند در حال ایمان آورد قطعه

ای منعمی که در پی آزار دشمنان ۔ با دوستان خویش نباشی بکین و عتاب

چندان عجب نیست اگر بنده ضعیف ۔ دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود و

باطن بوده اند و خواری ها و ذات ایشان بسیار ۱۲ عیاری شد اللغات ۱۲

در دل دارم که از سر جان برخیزم		وانگه در قدم سگان کویت ریزم

چون بحقیقت نظر کنی آنچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار است از ا[illegible]
ایثار با دوستان چندان نیست که با دشمنان قطعه

از مروت جان فدا کن ای پسر با دوستان		خود که گوید با وجود دوست جان را دوست[illegible]
هر که باشد دوست جان در دوستدار خویش را		دوستم تا بیدلی دشمنان را دوست[illegible]

حکایت نقلست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با کافر
در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد خصم رو بامیر کرد و گفت یا علی
ذوالفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر در میدان بدست او داد بیت

شیر را حاجت بشمشیر نباشد در جنگ		که برآرد بسر پنجه ز سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنیاد دین بر فتوت[illegible]
کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد فرد

آنها که پای در ره مردی نهاده اند		جان داده اند و ترک شجاعت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزه آب
برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر که از رمقی باقی باشد آب بنوشانم قطعه

گفت ابوذر که ای رسول خدا		از چه طاعت فزونترست ثواب
گفت دانی ثواب فزون چیست		تشنه را بلطف دادن آب

سه صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی بیتاب شده چون آب نزدیک یکی بردم

گفت بدان دیگری به که از من تشنه تر است نخورد دوم برد سوم را نشان داد بار
نخورد و یک از دل آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند نظم

معاش اهل مروت بدین نسق بودست
که جان خود بغنیمت شمار میکردند

باتفاق زبهر حیات یک دیگر
هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من بخیلم چون
ذکر کرم رود معلوبش غنیمت میشمارم و چون صفت کرم میکنند معکوسش را دوست تر دارم نظم

درویش شکسته که آید بدرم
هرگز به نان یاد کنم نی بدرم

درخانهٔ من برادرم یا پدرم
گر پای نهد جامهٔ زیستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر بتو دهم او نیز حاتم
رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت حاتم در خیمه
است گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت زیر فلان درخت
رو تا به بینی و بکشی و کار تو بر آید در حال حاتم بدان موضع رفت و دستاری
بر سر کشید و خود را در خواب ساخت و گفت قطعه

گر بجان من درویش بر آید کارت
دل قوی دار که من جان بیادت بدهم

ور نه زجان هیچ زیادت بود آنکه خواهی
تا فدای قدمت آن چه زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی را
بکشاد همان شخص بود که در خیمه دیده بود دانست که حاتم است فتوت بنهاد در حال

دو قدم در پیش افتاد و پدر خواست و بازگشت و هم را بگرفت و دختر خویش را بگرفت

حکایت آورده اند که جمعی اسیر انرا نزد حضرت رسالت پناه آوردند و در ان میان عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید در مسک چون رای عاقلان در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و تقبیل بالقبی اشارتی اشارت نمود دختر حاتم گفت اول مرا بکشید و بعد از ان شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید همه آنجماعت را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند و گفت از کرم پدر خود شمه بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است بگویم یا ما بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو قطعه

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشانرا دریاب برخاستم و مشکی آب و سفره نان بیرون رفتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم در طلب آب چنان سرگردان آنچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشانرا راه بسرے کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات شان نموده

بقبیله آوردم چون این بگفت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی
عنه گفت یا رسول الله یکی از آن جماعت که میگوئی من بودم

حکایت یکی از خواجگان بدره زر بغلامی داد که بنزدیک داود طائی بر اگر
قبول کند تو آزادی از مال من غلام بنزدیک داود طائی برد قبول نکرد گفت
آخر درین قبول کردن آزادی منست گفت آزادی تست و بندگی من خود را

هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه حسن آزادگی ستاند مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر چه گردد رهین منت ناکس	باختیار روا داشت کسی کر انسانست

حکایت آورده اند که هارون رشید را با یوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود
هر سه بزیارتی میرفتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمعی عظیم گرد و
حلقه زده خلیفه پرسید که این کیست ابو یوسف گفت که عبد الرحمن شیخ خلیفه بسلام و
آمده بزیارت او وا از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بوی نکرد خلیفه خجل باز گشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خود است	چه غم ز حضرت سلطان و پادشاه او را
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا او را

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی آن کس گفت صد هزار
درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد و گفت

یحیی را بگوئید که مروت تو از همت وی روشنان بیش نیست نظم

درم و دینار ۱۲ هارون رشید نام خلیفه بغداد که بنهایت صاحب مروت بود ۱۲ عنایت التفات

مروت آن نبود کز طریق استغنا	توانگری بفقیری دهد فضاله خویش
مروت از ره عقل آن بود که با حاجت	قبول میکند از وی فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگان بلخ را همین حالت است گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف	زانکه فقر است فقر عادت او
هستی و نیستی یکی داند	گر دو عالم فرا رهست او

حکایت شخصی را قرض بسیار آمد و از نزدیک کریمی بردند و نشان دادند او را در بازار دید که در معامله حبه حبه با کسی میکرد و باز گشت و میگفت بیت

ترا که اینهمه گفت و گوی بر درمی	چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقب او برفت و گفت بدانچه آمده بودم بیفائده بود بغلامی اشارت کرد غلام صره زد که هزار دینار بود و بید و داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروت اهمال آن بی مزه و بی منت است و اهمال این دور از فتوت قطعه

بخشش اگر درمی ناکسی ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیری
و گر هزار بدرویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبول توفیری

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوٰۃ اللہ علیہ جمعی بر مائدہ نشستہ بودند یکی در میان صوفی بود گربہ نزدیک او آمد تا بحکم حب الھرۃ من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دہد سنگی بزد و پای گربہ را بشکست گربہ شکایت نزد پای سلیمان برد و گفت بعد از انکہ جنایت پای شکستہ بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربہ گفت در مروت قصاص کن گفت چگونہ گفت آنکہ لباس تصوف از بروی بکش تا بیچارگان راہ غلط نہ کنند کہ جامۂ اشیا ردار د سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعہ

داد مرقع بدہ ورنہ برون کن ز تن	تا نکند رہ غلط پیش تو ہر ممتحن
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربہ کند گاہ اکل پیش تو بستہ دہن

حکایت نقل کردہ اند از عبداللہ مبارک رحمۃ اللہ علیہ گفت کہ گبری در ہمسایگی من بود روزی کہ ہوا چون نفس طامعان از نم فسردہ بود و ہیچ چون دست بخیلان در ہم فشردہ ابر چون دیدۂ مصیبت زدگان قطرات ژالہ میریخت و چرخ از غربال فلک بر روی زمین برف همی بیخت او را دیدم کہ از راہ برف را دور میکرد و دانہ میپاشید گفتم چہ میکنی گفت امروز جانوران ہوا از دانہ بی بہرہ اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت تو ہیچ فائدہ ندارد گفت ہیچ من با مروت کار ندارد کہ گفتہ اند ہر کہ تخمی بکارد بر آن بردارد قطعہ

حاشیہ: سبب کمال خوب / زیادہ بیان / ست ۱۲ / تعظیم ضمیر / پنجہ / از جسم / مفلس / پیرامن / نعمت و فائدہ / خوف و رجا / ابریشم / پارہ پارہ / بہم جمع / کردہ شدہ / فی باشد / ۱۲ غیاث / اللغات

با چنین روز که با عیش و تنعم باشی — غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
کفر و ایمان بمروت چه تعلق دارد — ای بسا اهل مروت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که به حج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پا در دائرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبد الله دیگر آنچه کاشتم برآن بدروشتم و سلامتی یافتم و از دنیا با ایمان رفتم قطعه

هر که کاری میکند در راه حق — باز میگردد مکافاتش بپیش
و آنکه تخمی کاشت اندر راه او — می نگر کو چون همیباید بپیش

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل برداشتند و مرا تنها بگذاشتند روبراه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود خاطر مشوش و پیر دراز گوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی همراه میگفتم و این قصیده انشاد میکردم تا پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از آنها این است قطعه

بالای او که بار بود کم ز ایستاده — گوئی که هست باوی مانند کوه بار
هرگه که قصد چوب کنم بانگ زند — کای بی تمیز حرمت پیران نگاه دار

از شب نیمه درگذشت بمنزل رسیدیم همراه بخانقاه من خود و خود بخانهٔ خویش رفت قطعه

بی مروت کسیکه همره شد — با غریبی سوی بطانهٔ خویش
بر سر کوی خود وداعش کرد — او بجان رفت و بخانهٔ خویش

چون بخانقاه درآمدم دراز گوش را درآوردم آنجا در خانقاه با جماعتی از جماعت خانه

بیرون آمدند و بر من حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا در هیچ مقام
راه دادیم هیچ فائده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم که این بدعت آنکسی نباید
که ترا در هیچ مقام راه داد گفت ما و درازگوش یکسانیم گفتم کلا و حاشا او سه وجه
ترجیح دارد بر تو اول آنکه او مکلف نیست و تو هستی دوم او را تحمل هست
و ترا نیست سوم او بار علم میکشد و تو بار جهل مثنوی

خر کاه خشک میخورد و بار میکشد	هرگز نمیکند بعصا و خطا گناه
تو قلیه میخوری و بر و بار نی‌نهی	دیوان عمر خود بگنه میکنی سیاه
گر با چنین معامله گوئی که صوفیم	خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ پا بستاد و انصاف داد و
در جماعت خانه کشاد و درازگوش را در محراب بربست و در پیش و
پس او بصلح نشست گفتم اگرچه چنین ست اعلی مرتبه او است فرد

ای آنکه خطا نمی شناسی ز صواب	سگ در مسجد کوید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جو و کاه کن نه در خانه
و پایگاه که گفته اند بیت

تعظیم خر در آخور و کاه است و پایگاه	خر را عزیز دار و تو بیهوده بوقت کاه

بامداد جمعی را آواز داد و از ایشان التماس کلانی که بیرون و بیت اختصار کرده آمد قطعه

اگر بزهد توئی هیچو مالک دینار	و گر بعلم توئی بو حنیفه کوفی

ندارم از تو تسلیم که مرد این راهی	چو در معاش نداری طریق صوفی

باب سوم در فضیلت علم

قال النبی صلی الله علیه و سلم لا فخر الا بالعلم مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار	نباشد چو بی دانشی هیچ عار
خدا گفت بی دانشان را مثل	بقرآن کالانعام بل هم اضل

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از آنکه همه خلق که معنی دانش دانند از امور اضافیست یعنی این صفت در بعضی زیادت و در بعضی کم و عالم مطلق آنست که همه داند واجب است تعالی قطعه

آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست	وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه اوست
کوش اندر پی دانش اگرت عقلی هست	زانکه دانش بر عاقل همه حال نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و در معنی تفاوتیست عظیم آیه و فوق کل ذی علم علیم نظم

مکن دعوی که داناتر ز تو نیست	که این دعوی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی بعالم	که از وی داناترے دیگر نباشد

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر کرا هر دو هست حکمی تمام دارد و طعام بی نمک را چه توان کرد بیت

عمل بی علم نامضبوط باشد	همیشه شرط با مشروط باشد

از شکستن پرستی از این گاو زوری که ثور را شاخ از سر بر کشید و زهره از حمل
از بر خطا کفهٔ یاران انحلال کردند و مرا بتفرج بردند ناگاه روستایی از کنار میدان
در آمد و هم نبرد خواست خلق از وی حیران شدند از چپ و راست یکی گفت
بقیه است از قوم عاد دیگری گفت نسل عوج است از ذات العماد زور بازوی
که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر و فغان بر آمد و بهر جانب تا بیر روستائی
دست بر هم زد و پهلوان پایش بگرفت و سرش بر زمین محکم زد گفتم علم در
همه باب لایق است و عالم از آن باب فائق قطعه

لاف آن نتوان بآسانی زدن		زورداری چون نداری علم کار
بخیه بر جامه نتوانی زدن		گر توئی رویین تن و خیاط نه

حکایت بقراط حکیم بمرتبهٔ بود در علم که تختی نهاده بود و بر آن تخت خفته
و احوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی
بامتحان در زیر هر چهار پایهٔ تخت چار درست زر نهاد چون بر تخت بر آمد در
آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان را باندازهٔ سطری در یک دو زر بلندتر می بینم

حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود و سرمایه بیش
برسم تفرج با جمعی رنگ پوشان بولایت چین افتادیم دور روز در مدرسه
شاد بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم و بفضل خدا شاد بودیم و با آنکه
میخواستیم از کس چیزی نخواستیم ناگاه تنور معده با آتش اشتها گرم شده سگ نفس

طعمه‌ی آز رم قوت هاضمه چون گرگ گرسنه روی باخلاط داده بود و
دیو مجاعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده بچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم و سر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی	درویش آن بود که گزیند قناعتی

بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام طعام بدوید و جمع کرد و نیاسود
ساعتی ناگاه طالبعلمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت
تو ندانی گفتم درین تعریف امور نامتناهی و خلل ست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایتست	مجهول را نهایت غایت پدید نیست
معدوم و ممتنع همه مجهول مطلق اند	واندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجب ست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول نمیکند و عقل ممتنع
و ممکن اگر معدوم ست همان حکم دارد و اگر موجود ست و اگر غائب ست
بجز یقین معلوم نیست اگر حاضر بمشاهده اما مشاهده از قضا واجب آید فرو
زین قسمتی که کردم زین حجتی که گفتم مفهوم میشود که چه مفهوم میشود (استفهامیه ۱۲)
چون این حکایت گفتم خواجه انام کتاب بمن داد بکشادم سوره والنجم
بر آمد گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کننده چون نصب کند
بنصب و بگو غضب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و نحو جر (یعنی لفظ اذا ۱۲) (چگونه)
ازینجا لازم آید نه غضب گفتم یک حرف دو عمل در مایه خوانده یا در جمل فرو

فتنه بود دو حرف که زیر و زبر کنند	یک حرف و کش نباید که هم نصب و جر کنند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره گشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از زرشتی و معروف است در میان علما به بزرگی وی روزی در بغداد به درس امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئله فایده برد و مسئله آن بود که چون با استنجا نشینی دست بدماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

مجلس علم مرغزار بهشت	گفت پیغمبر خدای کسرشت
که به است از هزار سبزه و کشت	چون بدانجا رسی چرا مکن

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت نشسته بود این مسئله را کار بست فراش زه کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از آنکه برادران محمد بدین کار او را اغوا کرده بودند و وعده عطا داده چون محمد دست بدماغ داشت زه گرد نیفتاد فراش بترسید که خود را در قبضه قهر دید حالی چون کمان پشت عجز و ضعف خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و زنهار خواستن گرفت و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد و فراش را گفت مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هرگاه یک مسئله از هلاک سبب نجات است یقین که در حفظ مسائل بسیاری نجات است مثنوی

اگر بهر دو جهان آرمان خواهی — صحبت عالمان بجان خواهی
اینجهان را ز دانش است نجات — زانجهان آن برجهانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجه رسید که شنیده آورده اند که هرگاه مسئله معلوم کردی گفتی این ابناء الملوك

فَاَینَ هُمْ مِنْ هٰذِهِ اللَّذَّاتِ قطعه

چه لذتست بعالم ورای دانائی — چه محنت است ز دنیا بتر ز نادانی
کسیکه لذت ادراک ذوق دانش یافت — چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت نقل شنیده ام که امام محقق فخر الدین رازی رحمة الله علیه گفته است که در مسائل فکر میکردم چون مرا معلوم میشد از ذوق احتلام می افتاد قطعه

نکند از عروس صورت یاد — هر که ذوق عروس معنی یافت
چه کند سایهٔ درخت دگر — هر که او پرتو تجلی یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمر آن یابی قطعه

بسیاری علم فائده نیست — هرگاه که در عمل نیاری
چون بر نکشی بروی دشمن — بیکار بود اگر تیغ داری

حکایت روزی حکیم زاده بطلب علم میرفت یکی مریکی را تعلیم میکرد که تکیه بر پای چپ کن حکیم از وی فکر و قیاس دانست که تعلیم قضای حاجت است در وقت احتباس جائی یا گرفت و باز گشت آن نزدیکی بدین خلعت

گرفتار شد در عمل آور دفائده یافت فرد

هر که در علمی فرو ماند — بجز بعلمش خلاص ممکن نیست

حکایت معروفست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه واهنگر بچه بود
مقل الحال هر چه می شنیدی نوشتی بر سفال روزی در راه میرفت
یهودی را دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث
پیغمبر علیه السلام که هر که باندازه یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند
روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند مثنوی

ظالمست آن بی طریق هرزه رای — کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش — طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هر گاه عماری تو بگنجد ویران
کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید از وی پرسید که از عمر من
چند باقیست به پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست
ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب با صواب نیافت بعضی
گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنج روز هارون رشید

از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران قطعه

چو خوابی به بینی ز خیر و ز شر — مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هر کس بنوعی که شرحش دهد — خطا و صوابش بدان گونه دان

گفت هیچ کس از اهل عمامه ممتاز هست گفتند هست اما درین مجمع نیست
گفتند از شاگردان امام اعظم رحمة الله علیه یکیست که ازین جمع غائبست
داو را در هر قسم فکری صایب هارون رشید با حضارا و اشارت کرد ابو یوسف
حاضر شد با جامه خلقان بر عمامه خلقان بگذشت و بر تخت کرد حاجب
اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
با حتیاج راست نیاید و استاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای هارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواهی که در جواب
در آیم از تخت فرود آی تا من برآیم هارون از تخت فرود آمد ابو یوسف
بر تخت نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت پنج انگشت
اشارت به پنج امرست عبارت آنکه تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را
نشاید که دران هیچ سخن راند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ عِلْمُ السَّاعَةِ
وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ مَاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ بِاَيِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ اِنَّ اللّٰهَ عَلِيْمٌ خَبِيْرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون گفت چه میخواهی گفت سلطنت
یکروزه هارون بوی مسلم داشت ابو یوسف با عماری بکوچه جهود رسید که جهود
که فضای او چون مجال همت جهودان تنگ و هوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف بفرمود تا جهود را حاضر آورند گفت دیدی

که عماری بنی گنبد خجل شد و کوچه را ویران کرد قطعه

علم در سر هر دو جهان سلطنت و فرمان ستاد	عالم اندر دو سرا سرور و فرمانده و شاد
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیده تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون علما را پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح هست و شبهه حرام غالب مباح هارون متحیر گشت فرمود

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت دران روز خلیفه نفس خود را از حرامی نهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم گفت معتقد و نرم وارداشتم که از درج یاقوتش لعل مذاب چکیده و از حقه مرجانش عقیق ناب دران فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوهُنَّ حَتَّى يَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست قطعه

خواهی بهشت گردد تو را جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست وقت حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن باشد مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر نابسته بود و او را بغایت دوست میداشت روزی با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

تا بدان تحریض کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایه و لطیف تر سرمایه نیست از آنکه عقل از همه چیز به و علم از وی بهتر که عقل بی علم آن است

بی عمل و خرد بی دانش بیرایه است قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا	این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذره فروغ	در خانهٔ دلی که نه از علم روزن است

ملک زاده را بطلب علم فرستاد با اندک روز علم بسیار حاصل کرد از آن که استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است روزی با جمع طالبان ببازار گذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دستهٔ تره بمن ده تا ترا مسئله تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئله نفروشم زر بیار قطعه

همی نیرزد بدستهٔ تره	پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا را	گاو و خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضایع	نزد نادان بهر تره فلوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه برآمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت رای وزرا خطا افتاده که به هنری اشارت کردند که بدستهٔ تره کسی نخرند ملک معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی داد که پیش بقال ببر او گفت تره را زر باید نه بمسئله فروشم و نه بمهرهٔ خواب خوش پدر پرسید گفت پیش جوهری ببر او ده هزار دینار قیمت کرد ملکزاده را

معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت نداند رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس	ور سیر تو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری	قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق فکتم وعف ثم مات مات شهیدا اول فهرست کتاب پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک مائده سخن عشق است گفتم اگر اول میگفتی نمک از مائده پیشتر می نهادم چنانکه رسم است گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک است چنین گفتی که شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفتهٔ من	شکر از خوان روانست بمصر و بغداد

پس بالتماس آن دوست این باب را در میانه درج کردم و مبلغ لطایف خوشتر هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی ست ازانکه عبارت ازوی قاصرست و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود	جز کمال عشق ازو مقصود نیست
هر وجودی را چو عشق لازم است	هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست از برای آنکه

وجود عین کمال است پس اگر این موجود مستجمع کل کمال است هر آینه بکمالات
خویش مائل باشد و این عشق است و اگر بعضی از کمالات دارد و بعضی نه مائل
آن بعض باشد و طالب آن بعض تا ثابت شد که هیچ موجودی بی عشق نیست
هر جا که کمال زیادت میل زیادت پس حقیقت یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهٗ

زین سخن معلوم گشت بطریق رمز

حکایت بزرگان گفته اند عشق را سه طریقه است مقام اول کشش از
محبوب تا یحبهم پیدا نشود و از عاشق رغبت یحبونه پیدا نشود قطعه

گر سر از طوق ارادت میکشم		طوق اگر ایشم بگردن میکشد
عاشقان را نیست با خود اختیار		طبع مقناطیس آهن میکشد

مقام دوم کوشش یعنی تا بادیه وَجَاهَدُوا فِینَا از سر قدم نسازند و تن
در راه ریاضت نگدازند بطریق کعبه صفای لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا مشرف نشوند قطعه

گر ترا آرزوی صحبت ماست		قطع کن صحبت دل و جان را
هر که مشتاق کعبه میخواهد		طی کند محنت بیابان را

مقام سوم کشش نفس یعنی چون محبوب بسیار محو شود ذرّه در پرتو خورشید
چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که
عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهیست که بهر شجر که رسد تا خشکش کند

حکمت عشق دو قسم است یک قسم آنست که نصیب فرح است و آن قسم شوق کمال روحانیست که آثار صنع را در آیینه معاینه حسن مشاهده میکند و یک قسم آنست که بهره نیست مر آن را از لذت روحانی بلکه آن کمال جاذب لذات نفسانیست فضلات را دفع کند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریک اند در آن قطعه

اینهمه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نه بینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی بسیاری دعوی محبت او میکردند اما هیچ یک را صادق تر از مجنون نمی دید قطعه

هر کسی لاف محبت میزنند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدعی در عشق بسیارند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذاب را که لاف و گزاف میزنند و دعوی بی معنی میکنند بر محک امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد و بفرمود تا گرد کوشک وی آتش عظیم افروختند قطعه

رویم چو کاه کرد و بیک جو خوشش نبود	آه ار درافتد آتش آهم بخرمنش
سنگست و آهنی دل نامهربان او	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود که هر که با ما سری دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از سر صحبت ما بهره ور گردد همگی از سر دعوی محبت ما در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی اوفتاد

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب یگر بسلامت بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر مجنون را خواست تا عقد مواصلت بسوگند و بیشتر گردد مجنون گفت مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس فرد

بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم		نه بدین گمان که از تو طمع وصال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام را زلیخا بوصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من پخته نشود و نرسید شد بزندان فرستاد حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ فائده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و هیچ حال اوصال او ممکن نه بیچاره چشم از عالم فرو دوخت و دل بمحنت صبر بند دوخت روزی معشوق وی از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهرهٔ دلفریب خود را دید گفت یا تا امروز خود را بدان بیچاره عشوه بده نمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم چون از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالتست پیش دوید و موجب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من از بهر آن میخواستم که بغیر از من ترا هیچکس نه بیند اکنون که خود را دیدی مرا زین غیرت ترا نتوانم دید

تمثیل ازان دیده همه عالم را ببیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول
شود هیچ نه بیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید دیگر هیچ جمال دیگر ننگرد و
بنگرد و نه بیند ازانکه دیده از مشاهدهٔ نور خیره شود علی الخصوص که در غایت
شعاع و ظهور باشد و ازینجاست که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم از زبان
جبرئیل امین میگوید لی ان لله سبعین الف حجابا من نور و

تمثیل حدیث چشم شبپره و نور آفتاب است

حکایت شیخ نامیفرمودند که ازان موسی صلوات الله علیه را
بتازیانهٔ ادب میکردند که در سوال خود را سه کرت بارید قوله تعالی
رب ارنی انظر الیک و محمد رسول الله را ازان گفتند الم تر الی
ربک که خود را ازمیان نفی کرد و چهار کرت بحضرت الهی جل ذکره خطاب کرد
که سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و
آب طلبید خواجه را در قفای پردهٔ عصمت دختری بود که دیده وران صاحب تحقیق
را بر شعشعهٔ خورشید ترجیح نهادندی جهت حل و قایق زلف عنبر فامش که آیتی بود از
سورهٔ واللیل مفسران تلویح و توضیح کشاوندی آن دختر شنیده بود که هر که بدست خود
خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب چه شمار قدح آبی که بگلاب و
ثلج پرورده بودند برداشت و بدر سرای آورد و مرقع پوشی دید سر در پیش افگنده

و دل از علائق و عوائق برکنده آب را بدست درویش داد و خود بقفای در به تعظیم ایستاد چون درویش کاسهٔ آب بر لب نهاد و بوی خوش بمشام درویش رسید بر اثر آن بوی چشم گشادن همان بود و دل بر باد دادن و بخاک افتادن همان کاسه از دست درویش بزمین افتاد و شکست و دختر در سرای بربست و در خانه خود نشست چون درویش با فاقه آمد دختر را ندید گفت بیت

آبی دادی که آتشی زد در دل / دستم بر سر بماند و پایم در گل

درویش بر آستانه چهل شبانه روز اربعین بخفتی بر آورد خواجه گذری پرسید کای درویش شعر

در چه کاری برین در چه طمع میداری / حاجت خویش بگو بشنوم اگر هشیاری

درویش بنالید و گفت شعر

در چه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم / حاجت خویش چه حاجت که به پیشت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست پای بگرفت و بخانه برد و لباس فاخره آورده و خرقه برکشید و لباس درویشی پوشانید و دختر را با او نکاح کرد چون دختر پیش درویش آمد جمال و نادیده دست بر چشم نهاد و پای برآورد که خرقه من بیارید که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست هم عجب نباشد

حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم بنگرید که با شما که احسان میکند و شما کرا دوست میدارید و از که دور شده اید

و بیچه مغرور گشته نگاه کنید که معشوق شما بدوستی می ارزد یا نه قوله تعالی
ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

عشق با دلدار فانی ضایع ست	با ستمگر مهربانی ضایع است

حکایت بزرگی را حکایت میکنند که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را
دیدم خوبروی و جامهای نو پوشیده بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست
زنجیری در پاے قومی برو گرد آمده و این معنی می گفت بیت

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست فرد

هر کسی را آرزوی دیگرست	آرزوی ما وصال دلبرست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر بتوانی بمحله نهر زجاج رو و آنجا که در احمد دهقان ست
در بکوب و سرائی ست و بقبله از ترسای فرد

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر سرای آن ترساست

و حال این رنجور فراق را بگو رباعی

در عشق طاقت رسوائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدر آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت
گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در عشق کسی را گر توانائی نیست	در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگست علاج وی بیرون از مرگ	هر مصلحتی و گر که فرمائی نیست

باز آمدم و حکایت پیش جوان گفتم نعره بر دو جان بداد چون مجلد رفتم فریاد بر آمد که دختر ترسا بمرد

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه رو کی افتاد که غمزه او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین روی بدید	منزل که خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش	زنار ببستی و عبای بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز بقبله روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و بدین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده بطلسم دختران کلمه بسر حرف رسید و بجانب زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشان ست و این رمز از بستن زنار کیشان رباعی

نه روی آنکه دست از دل بشوئیم	نه رای آنکه ترک دین بگوئیم
مسلمانان مسلمانان بگوئید	که من درمان این درد از که جوئیم

مدتی زاری و فریاد میکرد و نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جوئی بترک دین بگوی	ور نه همچون خویش دلداری بجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا بر بندد ناگاه دل دختر گشاده شد

و کلمهٔ شهادت بگفت درویش از ذوق این حال جان بداد و پدر دختر نیز سر بر سینهٔ او نهاد و آهی برآورد و با وی مرافقت کرد

حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار آن ملاحت ندیده و گوش زمانه آن صباحت نشنیده شعر

دلبری عشوه گری سیمبرے ــ شکرین جان شکری خوش پسری
گل رخی غنچه لبی سرو قدے ــ شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سری بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل در تیمار نه وصل را بهانه میدید و نه هجرش را کرانه بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره در طوفان عشق وی غرق ست امید ساحل وصال بی نوح گفت امتحان کنم صادقست یا نی روزی پسر را بیارا ست و لشکر را عرض داد هیچ را گفت چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام دهد هر که از لشکر میگذشت سر در پیش و چشم با خویش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمال پسر نهاد و خرمن عافیت بباد داد قطعه

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد ــ وگر ز عشق تو آید هزار فتنه بر ویم
تفاوتی نرساند بپادشاهی و ذلت ــ اگر بلطف نمائی بیک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور بدید دانست که آن بیچاره همین ست شعر

عاشقی را بشرح حاجت نیست ــ عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آ و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت جوان آه بزد و جان بداد

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال به بیابان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود درخور قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم در جهان جمال چشم در چشم و دلم با وی بسیار نگران قطعه

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک غمزه کنی	به است از آنکه کنی حج مؤمنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسفندی باشی به است از آنکه روی بگشائی و از هر طرف ستمندی بکشی قطعه

محرومم اندر حرم از فتنه‌ای ماه مطلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی نه ریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشم در من نظر کرد و گفت دل با خویش دار و سر در پیش که حق ناظر است و ملائکه حاضر زنهار از آن مرو زره که برهنه رو است که مرا از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست مثنوی

گروهی کهن پوش ژولیده موی	همه مرده گشته بپای هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	فیاتین من کل فج عمیق
همه مست از حال خود بیخبر	چه پروای روی دگر چهره هم
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

حکایت ناسون خلیفه را البسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب محبوبیت بود و جمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل پر تاب و ثنا نگر و لعا نرگس نیمخواب او یغما بر جانها قطع از دل ها و صفتش حیران و عقل بشمائل او دشمن نگران قطعه

آدمی از آب و گل باشد چنین	جل صنع الله فی ماء و طین
می ندانم یا مهی یا آفتاب	یا فرشته یا پری یا حور عین
از رخت باری هویدا شد و صفت	بر کمال صنع رب العالمین
روی از این عکس ناید خوبتر	صانع زیبائی این باشد چنین
تجهد خوانی چون کنند و صف تو	آفرین باد آفرین باد آفرین

هیچکس اعتماد وی نداشت غیر از کیسائی از دایش و وی فرستاد روزی پسر شکایت کرد که کیسائی در من نظر بد میکند

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود	چنانچه که به محشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت که کیسائی مرد پرهیزگار است اگر این بار خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرود

حکم و فرمان ترا استاده ام	هر چه فرمائی بجان استاده ام

وقتیکه این فرصت شد پسر این حکایت کرد کیسائی روی بگردانید گفت مرا بعد از این ترا دیدن حرامست چون تهمت دریاب بالحاح بسیار کرد قبول نکرد قطعه

تهمت شهوت مبین اندر میان	گر مرا با دلبری بینی نظر
عشقبازی شیوهٔ حالت و بس	شهوت تن عادت گاو است و خر

حکایت مجنون در بادیه میگذشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او با لیلی مانند دید پایش بگشاد و خود در بند شد گفت چه کردی گفت چه کردم

صید منم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیر مردی میزدی	صید شد چشم چو آهوی ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروی ترا

حکایت یکی از فحول ائمهٔ عراق حکایت میکرد که جد من شمس جودی میگفت بتحصیل علم طب بتجارا زرم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب با آنکه تحصیل کرده بودم بوطن آوردم در همسایگی وی باغی بود درین باغ نظاره کردم دختری دیدم گرچون سرو در چمن میخرامید و چون گل در غنچه میخندید نرگس شوخش بکرشمه آهو را صید میکرد و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شمس جودی مقابلهٔ قمر افتاد و آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد و مقابله با محبوب محمود است مقارنه با او طالع مسعود تا بعلم چون این صورت بدید نقد معنی از دست داد با دل بیمار و تن زار در رقعه بخانهٔ طبیب نهاد و ماجرایش طبیب گفت خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی بگوی بنشین و صبر با ایلیا در بیامیز و افیون جنون با غاریقون غم خلط کن و در دیگ دل با آتش محبت مطبوخ سازد در سحرگاه و جد نوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو زسر برود یا جنون شود

سکین دل بدرد نداده نهاد و تن بصبوری درداد هر روز غمی گداخت

و همچنان چهرهٔ مهر بیاراست قطعه

ازان زمان که بدیدم خیال عارض تو	شدم ز آرزوی عارض تو همچو هلال
هلال بدر شود چون شود مقابل شمس	شد از مقابلهٔ بدر شمس من چو هلال

روزها سبق طب میخواند و شبها خیال علاج میکرد هرگز اتفاق گذری بسعادت نظر وی نیفتاد ناگاه آه و فریاد از محله بر آمد پرسید که چه شد گفتند دختر مرد و امید وصال بعالم باقی برد فرد

درین جهان بوصال توام نبود امید	امید وصل بکلی دران جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنای ساختن طاق رفیع و سقف منیع و خیمه بر سر تربت وی کشید پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علمی مجاور تربت گرداند تا ختم قرآن میخوانده باشد و وظیفه مرتب دارم خواجه نجیب اشارت بشمس کرد قطعه

حاش لله که چنین حادثه در هم آید	که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید	خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آن روز تا شب بر سر خاک مصیبت داشت چون شب در آمد گفت که چه شود که سر خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی ببینم باشد که تسلی خاطر حاصل گردد چون خاک از سر قبر وی برداشت دختر را از خاک بر آورد و دست بر نبض وی نهاد اثر حیات باقی دید دانست که علت سکته بوده است رگ بگشاد دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد بر آورد شمس گفت صبر کن تا صورت حال با تو بگویم چون حقیقت دختر گفت در قدم وی افتاد و سر بر پای او نهاد

سر خاک تحکم کرد و دختر را بخانهٔ پدر در روز دیگر شمس پیش پدر دختر آمد و گفت دختر ترا سلام میگوید گفت مگر بخوابی دیدهٔ دست می بگفت پیش دختر آمد و چون پدر دختر را بدید هوش از وی برفت دختر در قدم پدر افتاد و با چاری حال بگفت در حال دختر را با وی عقد بست و نیمهٔ املاک خود بوی داد چنین گفت که پدر پسر آن دختر بود قطعه

دست در دامن صبوری زن	تا بیابی زچنگ بحر نجات
ای که آب حیات می طلبی	صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلَامَاتُ النِّفَاقِ نَقْضُ اللِّسَانِ فرد

چو عهد کردهٔ مردانه در وفا میکوش	که نقض عهد ز مردان بسی موفق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گر تو راه ننمائی	کرم دستگیر شود گر توام نه بخشائی
وگر نه فضل کند چارهٔ من مسکین	زهی خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدا تعالی صادق الوعد خواند که قوله تعالی اِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا و در اخبار آمده است که یکروز از شهری برآمده بود و شهری میرفت شخصی گفت توقف کن تا همراهی نیم اسمعیل ع بایستاد و آن شخص بخانهٔ خود رفت یکسال نیامد و او در انتظار نشست قطعه

با ہر کہ عہد بستی اگر مرد صادقی	با ہر کہ عہد بستی اگر مرد صادقی
چون آب بے ثبات مباش و چو خاک پست	سرکش مباش آتش پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را دران مقام دید پرسید چیست گفت ہمچنان در عہد و پیمان تو ام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است کہ خدا تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادتست سبحان اللہ ملاء اعلی ہستند کہ لا یعصون اللہ ما امرہم ویفعلون ما یؤمرون خطاب شد کہ درین کار مقصود کلی تو نیستی از نسل تو فرزندان در وجود خواہم آورد کہ نیاز ایشان از نماز ملائکہ زیادہ باشد قطعہ

نیاز بندۂ بیچارہ از سر اخلاص	بہ از عبادت کروبیان بی درگاہ
تو گر نیاز نداری بحاجتی امروز	برآر دست دعا و نیاز و حاجت خواہ

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواہم کہ ببینم جبرئیل علیہ السلام بر پشت وی کشید ہمہ فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان متفاوت دید غنی و فقیر قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شجیع و کریم بعضے بر دست راست و بعضی بر دست چپ گفت بار خدایا این تفاوت چیست قطعہ

اصناف آدمی ہمہ از نسل آدمند	آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمی شود زرہ حکمتت کہ تا	چندین تفاوت از چہ فتادست در میان

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم هست سبب نظام عالم است از آنکه بنیاد حدوث بر احتیاج است و غنی مستغنی از احتیاج مثنوی

اگر خلقان همه درویش باشند	اسیر احتیاج خویش باشند
وگر باشد توانا و توانگر	جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک منعّم	همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف سکان چیست گفت اهل دست راست بهشتی اند و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه نافرمانی کنند فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند آنگاه ببینی که چگونه خلاف کنند همه یکبار عهد عبودیت بستند و در پیمان بلی نشستند و آخر بشکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین مثنوی

عهد کردی که در پی شیطان	نروم بعد ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن	عهد خود را بیار و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیده و این سه وصیت دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آن که هرگز از مردم بخیل

قالی ای شکست عهد پیمان
اگر این بار بشکنی عهدم

گر تو پیمان و عهد می شکنی
پیشش لاف محبتم نخریده

آصف بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان نیست تو با من شکسته درست نیاید خطاب حضرت بالا بباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان نیست هیچ گناه گناهگار را نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار گرت بشکنی مروت و عهد
بشکست عهدی تو ترک دوستی نکنم

بیا بیا که همان مونس و وفادارم
به بیوفائی تو در جفایت نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بباغی رسید پیری را دید با جسم معلول و سقیم و قامت کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید شجره و نه از درخت وجودش نشان ثمره در باغی در آمده بود و درختی نشاند گفت الشیخ فانی چه فائده زین شاخی که می نشانی فرد

ترا که هست خشک درخت وجود از بن خشک
چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه ما هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوهٔ این باغ بخوری من هیچ پیاده بگذارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق بر سر کشیده و پیر معلول برقرار بعمارت مشغول شده قطعه

برون ز مالک تقدیر کس نمیداند
ورانچه عقل ندارد بلند آن مدخل

که رزق خلق چه چیز است و عمرشان چند است
مکن شمر و که در قبضهٔ خداوند است

ملکزاده گفت مرا ازین میوه‌ها انار بیاید پیر دهقان رفت و انار آورد ترش
بود گریست و دوم آورد و هم ترش بود گفت ای پیر ترش روی چرا انار شیرین نمی‌آری
پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده‌ام ترش و شیرین آن ندیده‌ام
گفت مگر مالک تو نیست پیر گفت مالک من هست ولیکن مدتی شد که ملکزاده
درینجا رسیده بود و من درخت می‌نشاندم او عهد کرد با خدا که اگر تو میوه
ازین باغ بخوری من هیچ بیاده نگذارم من زبرای محافظت عهد او نخورده‌ام
ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص من بودم میوه بخور تا من بعهد
خود وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم پیدا آنست که تا باقی عمر چه است
ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لحظه تفکر کرد و گفت بیا تا هر دو
یک رنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری برآورد و ببرید و کلمهٔ شهادت
بگفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسمی وفا همی ورزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
پیشه‌اش صبر در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده‌اند که ابومسلم مروانی رحمة الله علیه صفاهان را بگرفت
یهودی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست
کند یهودی گفت که از تو چندان امان می‌خواهم که به تبریز روم و فرزندان را ببینم
و باز آیم ابومسلم سخن او را باور [illegible] گفت یار من [illegible] بیا تا [illegible]

اورا رها کرد و بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابومسلم داد و گردن نطوع
ابومسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود
کفر بعهد و پیمان وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد من وفا نکردی
وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ ابومسلم قصد کشتن وی کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابومسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون بآسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را ببینم گفتند نباید که بیرون نیائی فرد

هر که او رفت سوی خلد برین	نیست ممکن که او برآید باز

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت هر دم بعهد وفا میکنند تا در بهشت درآیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که اورا رها کنید قطعه

وفا و عهد کزان هر ترا خلل باشد	بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعدهٔ تو بآخر وعید خواهد بود	اگر تو وعدهٔ خود را بدل کنی شاید

حکایت پیر سنجانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
باهم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر نگردیم و در راه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم بمرد مرا بستند و
بارها بگشادند و بردند چون شب در آمد آن یار را که کشته شد بخواب دیدم که میگوید

ای درویشا که عهد به پایان نبردی و مرافقت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش و دزدان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری خفته بودند که تاریک تر از شکم گور و باریک تر از زه و دهان مور بود آتش کرده بودند و پا بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده قطعه

قوم خفته در حقیقت مرده اند	خواه ایشان را بکش خواهی بسوز
در شب تاریک پاس آن کنند	با گروهی کش نه پاس کس بود

هیمه بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکسار را خاکستر خروارها نیز از آن بیابان بردم و عهد آن دوست بیابان گفته ماند وفای عهد از سه گروه محال است اول از خوبان نمودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بحسن مقال بیت

وعده وصل ز خوبان جهان هست محال	وز عوان لطف وز بخیل بخواهم زر و مال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای خراج عالمی بود از دست و در آب افتاد عهد کرد که هر که انگشتری بمن رساند هر چه خواهد بدهم ملاحان که آب آشنا بودند عجز آوردند درویشی ماهی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت شعر

کلید گنج مقاصد بدیر در خزانه اوست	بزور بازوی تدبیر کس دری نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهدی که ملک کرده است باید که دختر پادشاه عصمت را در عقد من در آورد ملک ازین سخن

متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت درگذرد ملک گفت عاریکه از خلف وعده بدیل حمیت بازگرد و از تحمل ننگ ازدواج باجنبیت یادوت ست هر که با مداد پیش آید با وی مشاورت کنم اتفاقا دیوانه در ملاقات افتاد صورت حال بگفت دیوانه گفت اگر با کسی عهد کرده ترا احتیاجی هست بعهده خود وفا کن والا تو دانی ملک را این سخن خوش آمد اتفاقا بعهده وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وَعَنْ اَبِی هُرَیْرَةَ رَضِیَ اللّٰهُ تَعَالٰی عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ لَایَزَالُ الْکَبِیْرُ شَابًّا فِی اثْنَیْنِ فِی حُبِّ الدُّنْیَا وَطُوْلِ الْاَمَلِ صَدَقَ رَسُوْلُ اللّٰهِ قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل است
حرص و آز که اصل عصیان است
گر ندانی بگویم ای خواجه

شیخ گشتیم و حرص ما برناست
می ندانم که از چه رست و چه خواست
اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد و حدیثی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست قطعه

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی
وگر عمارت عقبی ز خشت بود و گل

چو هست فانی دنیا و آخرت باقی	بجای باقی فانی مخواه ای عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو بر عکس است	چرا بعالم فانی کسی بود مایل

حکایت در اخبار آمده است که جبرئیل امین علیه السلام از عزرائیل علیه السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلائق که قبض کردی ترا بر هیچکس رحم نیامد گفت بر دو کس رحم آمد یکی بر طفل یکساعته که یتیم مانده بود و دیگری بر پادشاهی که جهان در تحت تصرف داشت و در مدت چهارصد سال شهرستانی ساخت چهل فرسنگ آنرا ارم خواند خداوند تعالی در قرآن یاد کرد قوله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ دوازده شهر در وی بنا کرد چنانکه در وی یک خشت از زر و یک خشت از نقره بود و ریگهای وی از لعل و مروارید بود و در جویهای آن گلاب و عسل و شیر روان کرده و در اطراف جویها درختان بساخت که تنه آن از زر و برگ آن از زبرجد و میوه آن از یاقوت و در اثنای آن سیصد و شصت ستون بود از زر و سیم و جمله به لعل و یاقوت مرصع و هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای زرین و بر زبر آن قصرها بنا کرده و بر سر هر قصری هزار دختر بصورت پری و حسن مشتری ساکن کرده چون بتماشای آن رفت یک پای اسپ بر در نهاده بود که فرمان آمد که روح او را قبض کن قبض کردم قطعه

ناگهان آنکه امیرست گدا خواهد شد	گر چه شداد ارم سازد و در جم گردد

شود غره بعیشی که کم است از ساعت		دولتش محنت و عیش همه ماتم گردد

چون عزرائیل این بگفت جبرئیل گفت آن پادشاه جاهل یکساعت بود که از یاد در یتیم مانده بود در بیابان خدایتعالی او را بپادشاهی رسانید و او دعوی خدائی کرد

حکایت چون اجل موسی و سلیمان صلوات الله علیهما در رسید این را امان دادند که از پای بنشیند و نه آن را رها کردند که بر پای خیزد مثنوی

ضربت مرگ ناگهان باشد		چون کسیرا ازو امان باشد
بشنوی از من اینکه در قرآن		نشنوی کل من علیها فان

نظم

آنکه بر بساط شاه صفت می آید		همچنین که در هر کمی و بیشی بسان میگذرد
در زمان محنت و دلش صبری آید		در فقر و کت سلطان همان میگذرد

قطعه

چون عاقبت نیست سرانجام چنین است		خواهی با نیب رو و خواهی به تنعم
گر بنده اگر مفلس و گر خواجه اگر شاه		بر کس بیک آلوده بیکرد دست ستم

حکایت آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از خط نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگوی گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و از قدح آب بیک نیم پادشاهی تو فروشند چه کنی گفت بضرورت بخرم قطعه

هر دو گر تشنگی بخواهد مرد	شربت آب از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید	سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بپادشاهی نعوذ باللّٰه اگر در گلو گیر بیک نیم پادشاهی
اگر بیرون فرو رود چه کنی گفت بقصر ورث بدهم قطعه

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را	که قدر و قیمت آن جرعه آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم	که در ممالک وی هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد ورا متفکر دید
گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر
نمیباید کرد اگر جهان را وفا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی	کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المؤمنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که دریوزه گری کردی گرد و
گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد در رسید
چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند پرسیدم که این امیر
کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینائی یزدی ست

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه
تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامه کهنه بر سر دست پیش من داشت

درمی چند بوی دادم پیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی برانقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری ... نام شخصی می نوشت نام شخصی می سترد

چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت ... پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمل برخاستی پای سنگ درراه او گلاب زدندی و چون بتنعم نشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم داشتی که هریک را از نازکی بدن نقش چون تار جامه حریر در تن همی نمودی فرد

از نازکی تو دنش از جان لطیف تر ... سر تا قدم ز چشمه حیوان لطیف تر

هر روز چهار صد اسپ کره یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از مروارید ناسفته بر کباب زدندی خزینه جهل پادشاهی او داشت قطعه

بخور و بخش و بده زانکه با کسی باری نیست ... تمتعی ندهد جز بخور و بخشش و داد

کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم ... کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بردست طائفه بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند و در وقت غنیمت مروارید را بگندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی بردست کاروانی بود که تاج مرصع او را بقبای نمدی عوض میکردند قطعه

بنوا را گندم بریان ز مروارید به ... بر تن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین

لذت بینوا فانی خورد و پوشش نیست ... صوف مصری یا نمد شمس یا چین

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود و موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی قطعه

ریش فرعون گر از نیلم گرست	می تواند که بگوهر پوشد
تن موسی گرست از پشمش	نتواند که سر اطلس پوشد

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپایی در رکاب نهاد و یکپایی در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و میدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم قطعه

ملک عالم گرای آن بکند	که ز بهرش قدم برنجانی
شرق و غربش تمام آن نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین پست سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی غایت و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی و اصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله مقدور نیکی آدم ست فرد

تن روح گردد از تو بکوشی بمعرفت	روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون رشید بشانه یکسان بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو پوشیدی و طرز یک گریبان بهم آورده و هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است قطعه

ای وزیر زمانه هست با تو	گر برآرد ز یک گریبان سر

مشنو امین ز خشم او بشنو — ذکر هارون و قصهٔ جعفر

چون در حکایت عباسی که خواهر هارون بود تهمت کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مفاجعت نهی کرده شخصی را بفرمود که بر در حجرهٔ جعفر بر رهٔ پایهٔ من بیار با آنکه او با او از یک گریبان سر بر آورده بود تا از شام سر از گریبان بر داشت قطعه

نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه — بازی نگر که گنبد دوار میکند
آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان — بر میکند ز اوج نگونسار میکند

در آنساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی آمده است کاغذی و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد بعد از چند روز که جعفر را بکشت هارون از آن شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت آن شخص گفت که هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت برو بیار چون حاضر آورد این معنی نوشته بود قطعه

ایکه بیداد کنی بر من مسکین امروز — هیچ ترا اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیالست ترا در دل و سودا در سر — خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمان شد سود نداشت

حکایت روزی بهلول نشسته بود و چند کله سری در پیش نهاده هارون رشید بوی رسید پرسید که این کلهها چیست گفت کله پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق نمیکنم قطعه

بر داشتم دو کله پوسیده روز خاک — گفتم که فرق باشد هر دو یکسان شان

بعد از وفات فرق ندیدم میان شان	دیدم میان بحر و بوقت حیات فرق

حکایت دو کس در قطعهٔ زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت این زمین از آن منست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چیزے دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن منند قوله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری قطعه

بسر انجام خاک خواهد شد	آدمی را که خلقت از خاکست
چون با آخر هلاک خواهد شد	گو با دل هلاک و درد مکن

حکمت آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد است چنانکه کبوترے که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد است مثنوی

با کس ورا نزاع و دشمنی نیست	آدمی را که میل دنیا نیست
تیر صیاد را نشانه نشد	مرغ را تا هوای دانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید در آن روز که وفات میکرد بر بالا رفت و هر درم را بخواند و تیر بشبانه ور و پریشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب است قطعه

می بباید در غم و اندوه مرد	هر که زاد از مادر اندر غم و تاز
بباید از پی خورش صد جام درد	هر که جرعه از خم دنیا بخورد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که الهی غریبے بر خواری و رحم کن وے
لی نیاز بربنا او بخشائی لیس لقبر سودا لباطن سپرد اشتند و رد وے

بر خاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم من قد زال ملکه

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال		رحمت کنی بر آنکه بر و ملک شد زوال

این بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسی همراه شد عیسی علیه السلام سه قرص نان بوی داد که نگاه دار که بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص را پنهانی بخورد مثنوی

نباشد کار هر با دیانت		که با همره کند در ره خیانت
ز همراهی که آزارد جهود است		[illegible] بلکه ترسا و جهود است

چون بمنزل رسیدند عیسی نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسی گفت یکدیگر کو جهود سوگند خورد که از همین دو بیش نبود بیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کردند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسی چون بران نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الهی بینا شد گفت بدان خدائیکه ترا این معجزه داد بگو نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود بیشتر رفتند استخوان پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که مَن یُحیِی العِظامَ وَهِیَ رَمِیمٌ عیسی در حال باد بآن دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون بیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن آنکه قرص را خورده جهود گفت ای عیسی ببخش که من خورده ام عیسی بر وی لعنت کرد

وزر بگذاشت و برفت ناگاه چهار دزد رسیدند و آن حال بدیدند جهود را
بکشتند و نشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را بطعام فرستادند
تا طعام بیارد و اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را مساوی
قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کند تا بخورند و
هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستی زر و سیم در دل ست	خون هزار خلق بریزد به یک پشیز
در کاروان چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافر ست و فاسق و آن مؤمن عزیز

چون طعام آورد در حال او را بکشتند و طعام بخوردند و با وی مرافقت نمودند قطعه

مکن در خون ناحق سعی بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل یا مرد بیدار	که هرگز می نخفتد خون ناحق

روز سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زر یهود فراز دید جهود و دزدان مردار
مرده گفت الهی این چه حکمت ست که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند
در حال جبرئیل بیامد و گفت خدا تعالی میفرماید که ای عیسی از همین بیش
ببینی بعزت و جلال من که بیخبر ازین زیاده است که بسبب این خشتها هلاک
رسیده اند و این همچنان برقرار است قطعه

چه زال مرد فریب ست عالم غدار	نگر دمیل کسی کاخرش نخواهد کشت
زنان زمان بعروسی شوهر دیگر	خضاب میکند از خون شوهری که کشت

حکایت آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار با پیادگان و با لشکر بسیار
بجنگاه میرفت مبارزان پیل تن و مردان صف شکن بر میمنه و میسره عرض فرمود
و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال است که در معرض من
در آید با خیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار لشکر نظر کرد درویشی
را دید که سر و روی بجنبانید ملک بترسید و عنان مرکب باز کشید درویش
پیش آمد و گفت با ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم چون
پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل ملک در اضطراب افتاد
گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن خوانده که قوله تعالی فَاِذَا
جَآءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ
چندانکه زاری کرد هیچ فائده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

حکایت آورده اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفه را دید که غذای ایشان
گیاه صحرا بود و جامه ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن در زیر زمین قطعه

چه کنم بیشتر ز قدر کفاف	آنچه زود انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم داد	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر با ملک ایشان گفت باین سختی معیشت چرا تحمل میکنید ملک گفت
از آنکه در طلب زیادت مشقت بیش از آن است که در بیان آید و این بیت
مناسب این حکایت است قطعه

بدین قدر که تو بینی چو عمری گذرد — چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین
بسی زنان حرامم گیاه صحرا به — بسی زخانهٔ ظلمم به است نار زرین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه بیشود که بحاجت من نمالی و تکفل وزارت کنی تا بسبب تو امان یابم ملک مشرق بخندید و گفت میان من و تو هیچگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرا دوست گفت چگونه گفت از آنکه تو معشوق ایشان را محکم گرفته و من بر گوشهٔ چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام — کس نخواهم بینم که او خصم من است
هر که با معشوق دنیا عاشق است — آنکه او را عاشق این راه دشمن است

باب هفتم در کرامات اولیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان — که هر چه خواهد مرد خدا چنان گردد
اگر بسنگ کند التفات گردد زر — وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفهٔ از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

در حقیقت ولی و پیغمبر — هر دو از غیب میدهند خبر
آن بوحی ست و این بتفهیم ست — آن به دعوی و این به تسلیم ست

نزول حکم خدا بواسطهٔ فرشته ۱۲

در وقوع کرامات چه سخن است که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف میخوانی و احوال مادر موسی میدانی قطعه

هر که این حال نه بیند در خود … هست منکر حال دگرے
آنکه در پایهٔ نقصان خودست … نشنود از تو کمال دگرے

جنید بغدادی گفت رحمة الله علیه در مسجد سیبویه طائفه از ینمعنی سخن میگفتند یکی گفت کسی دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد در حال زر گشت گفت بحال خود برو در حال سنگ شد

حکایت در یکی گرم سیر بودم دوستی مرا گفت در فلان ناحیت پیریست صد و سی ساله بدین مصاحبت شیخ زین الدین هندی بود بزیارتش رفتم در راه گفتم اگر این شیخ کراتی دارد مارا پالوده آرد بخدمت وی رسیدم گفت محمد خواسته بودی پالوده است و در تمناهی پالوده بزبان هندی با مریدی گفت طبقی پالوده آورد بار دیگر گفتم اگر این اتفاقی نبود اول لقمه بمن دهد برداشت و گفت بگیر و درویشانرا بکرامات امتحان مکن که اینمعنی اختیاری نیست قطعه

کسیکه لاف کرامات میزند زنهار … حدیث او مشنو زانکه یار شیطان است
چه احتیاج بود مرد را درین معنی … که حاصلش جذبات وصال رحمن است

شیخ ما فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت است و اگر یکی ازین مهجور است کرامات از وی دور است

عبادات ۱۲
طریقت یعنی راه باصطلاح سالکان تزکیه ظاهر است ۱۲
باصطلاح حضور دل با خدا و غیبت از ما سوا ۱۲

اگرچہ سجادہ بر ہوا افگند یا بر روی آب رود قطعہ

مرد درویش بی شریعت اگر	بپرد در ہوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب	اعتقادش مکن کہ خس باشد

حکایت ابراہیم ادہم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب سرد طلبیدم عصا بر زمین زد چشمۂ آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را بندگان باشند کہ اگر بکوہ اشارت کنند روان شود در حال کوہ روان شد گفت میگویم کہ روان شو کوہ باز بایستاد قطعہ

ہر کہ فرمان کردگار برد	در ہمہ حال آشکار و نہان
ہر چہ در کائنات موجودست	جملہ او را شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبد اللہ گفت با ذو النون در بادیہ بودم زمستان سر بود چنانکہ نفس ہوا چون دم منکران فسردہ بود و دل زمین چون جان بیخبران ہر دم بند شتی کہ آسمان بغربال سحاب قراضۂ کافوری می بیخت منکری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی بغیلان اشارت کرد رطب بار آورد قطعہ

چون ندارد کس مسلم این سخن	کز کرامات تو دی گردد بہار
گر تو فرمائی اشارت با خزان	گل ز خارا بر دمد خرما ز خار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیہ میرفتم پیر زنی دیدم عصائی در دست و عصا بر پیشانی بستہ پنداشتم کہ از قافلہ باز ماندہ است

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست
در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت اعطنی من
الجیب وکنت اعطیتک من الغیب و چون باد رفت بیت

گرم تو سیم و زری بیدهی کیسه و گنج		من از خزانهٔ غیبت همیدهم بی رنج

حکایت سعد یحیی گفت بنزدیک عبد الواحد زید بودم و او دیدم ضعیف و نزار گفتم اگر
کفافی طلبی چه باشد پارهٔ سنگ بگرفت و بپیش من انداخت و گفت که بگیر چون بگرفتم زر گشته بود قطعه

سنگ را بدست گیرد مرد خدا طلب		از یمن دست او بکرامات زر شود
و زر ز بدست گیرد مرد هوا پرست		از طالع بدش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطرم آوردم که اگر کراماتی دارد مرا پندی
دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان مکن که این
معنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم باید و قلب سلیم بیت

لیس فی الفقر طریق الدعوی		انما الفقر سبیل التسلیم

سوخته باید و آتش محبت در سینه افروخته و رقعهٔ مودت بر جیب محبت دوخته
آب روی بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طائفه سست صورت پرده
کشیجی بهزار پیچی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای دراز و
خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام حلال بیک
مذاق چشیده و شبه و گوهر بیک سلک کشیده مثنوی

شنیده‌ای که زاهدی در خلاف	از کرامات خویش می‌زد لاف
کاین امروز با خضر بودم	بلبس الباس روی سیا بسودم
دوش خفتن گزاردم در شام	وقت صبح آمدم به تربت جام
مجد خوافی شنید گفتا هان	چند گوئی حدیث بی‌برهان
این حکایت بجز حکایت نیست	این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال	یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا	از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گاهی حریص زن شده گاهی حریص زر	گه چاکر عبادی و گه بندهٔ عیال
تا چند بر مجاهدهٔ نفس مانده‌ای	ای قانع از مشاهدهٔ لطف ذوالجلال

حکایت بر سر تربت ابو نصر ازاد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شده چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شده و سر از خستگی کدوی نشسته از نحیفی چون چنگ دوتا و رگ جانم چو بریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی باد مرا از خفت بر بودی در چنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون اینجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری از آن خاک و رخود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم قطعه

ای بزرگی که تربت پاکت	نوشداروی دردمندانست

چه عجب گر ز تو شعف یابم ‌‌‌ ‌ گر ارادت بهر چند نشست

چون بنیک شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشق نام پیر بو نصر شدم ‌ ‌ سرمست ز جام پیر بو نصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آید ‌ ‌ اکنون که غلام پیر بو نصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی بنزدیک جنید رحمة الله علیه آمد با قبا و کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بجایی در آمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد

حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه با شبانان راعی بصحرا میرفت شیری پیش آمد شبان بترسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید و از راه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا بکه را و بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر گرزه معنی ‌ ‌ ناچو روباه شد بر بچ درگاه
شیر مردره خدا شو تا ‌ ‌ شیر گردد بنزد تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هرگاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود

حکایت آورده اند که سلطان اولیا برهان اصفیا قطب الانام شیخ احمد بن جام قدس الله سره بالاکرام با جمیع مریدان نشسته بود و بیکی از

فرزندان شیخ وی از مکتب آمد پرسید چه خوانده گفت قُل هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ او را پیش
بگو خدا یگانه است ۱۲
خواند وقدری سنگریزه بر سروی نثار کرد در حال زر خالص شد قطعه
ای فرزند ۱۲

محقق است کرامات اولیا او را	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسیکه در نظرش سنگ و زر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطان طریقت برهان حقیقت مرشد آگاه وَلی درگاه سالک
عالم توحید شاه خراسان ابوسعید قدس الله روحه دین و دنیا باهم داشت
پاک گرداند خدا روح او را ۱۲
تا حدّی که بهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود منکری اعتراض کرد که شیخ
ما را از دنیا منع میکند و خود جمع قطعه
میکند ۱۲

ای که گوئی گرد این دنیا مگرد	خویشتن اول ز دنیا دور باش
گر طبیب از آتشش منعم میکند	گو مخور خود گر نباید خورد آتش

بگو ۱۲

شیخ این اعتراض از وی دریافت دست وی بگرفت و بطویله کشید گفت
میخ زر که می بینی ما را در گل است نه در دل مثنوی

بلکه سیم اندر کفم بینی مقیم	از غمش دل خسته دارم هیچ سیم
میخ زر ای دل رسیده در گل است	نی بهای زر چو میخم در دل است

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر درختی فرود
آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد دو سکره پیدا آمد در یکی آب و
ظرف کوچک ۱۲
در دیگری دانه سیر بخورد و بشاخ برفت توبه کردم و توکل هر گز غم روزی نخوردم قطعه

طریق توکل اگر میروی / مکن در همه حال دل منقلب

خداوند روزی دهنده چه گفت / وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

حکایت عبد الرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابو یزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدر دروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود ابو یزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چیستم همه عاصیان را در خواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود و ازین حکایت هم کرامات آن بزرگ و نیز همت این معلوم می شود قطعه

چه حاجتست که تخصیص میکنی بدعا / بگو زراه تضرع که ای مقدر پاک

اگر گناه همه عاصیان بیامرزی / چه قدر دارد در حضرت تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس دختری داشت صاحب جمال بدنی رنجور شد ارغوان جمالش رنگ زعفران گرفت مثنوی

تا مه عارضش خسوف گرفت / آفتاب رخش کسوف گرفت

نرگسش لیک وصف بیماری / کرد بیمار گشت پنداری

گل رخسار خوشش ز بیم مرض / از رخ ارغوان گرفت عوض

هیچ علاج به نشد سهیل بن عبد الله را بر سر بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا مؤثر نیست گفت شما از دل بیچاره میخوانید از آن کارگر نمی آید قطعه

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ادب النفس خیر من ادب الدرس

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد از آن بهتر

بدانکه ادب دو قسمست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا تقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست قوله تعالی إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ دوم با خلق که حسن معاشرت و لطف انتعاش ست که گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هرکه این هر دو را روا داشت	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه هست بری	دیو یا سست ناطق بشری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و در قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بروی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بیک دم نمی شود تقسیم
بهترین یا بهتر از معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که بیشتری از خلایق که بگرویدند بسبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة و السلام قطعه

گفت با دستور خود شاه عجم
گرچه معنی یافت این دولت عرب

گفت این دولت خدای بود لیک
از ادبهای شاه ایران از ادب

و حفظ ادب در آشامیدن آب چهار چیز ست بنشینی و بسه کرت آشامی و دیگر در آب نه دمی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی
مستحب ست حفظ چار ادب

تو بدینها قیاس کن احوال
تا توانی نگاه دار ادب

اما دست برداشتن در وقتیکه کسی آب خورد درین اختلافست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت اما ادب معتبر ست ازانکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلے الله علیه وسلم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست برداشتی خواجه ازو پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا ترا گلوگیر و پس موافقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسے را
تواند دفع او از آب خوردن

معاذ الله بجای نان اگر آب
بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما در نان خوردن ادب پنج چیز ست ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و باد بر طعام نه دمی و باطراف نظر نکنی و از پیش خوری و این از همه بهتر ست آب خوردن در میان طعام از ادب دور ست و در حکمت عظیم مضر اگر این معنی عادت کند زود باشد که عادت کند و خو باز کردن ازان دشوار باشد مثنوی

هر آن کس که کار را عادت کند
بند هیچ آن کار عادت کند

ز عادت نه بد هیچ خوگر و باز	تواند ولیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی گفته اند بیت

ادب چو لازم علمست پیش علم خرد	چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سائر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود وقتی نظر پیش داشت بنگر که بی از وضع مذهبی نقیبان روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بر کنار جوی وضو بساخت و زفر بالای طهارت کرد بی آگاهی بیت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین	هرگز از علم و ادب بهره ندارد در دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان را فرو گذاشت مو حافظ نقدی شاگردی بود در سر جمع بر پیر تخطئه کرد پیر گفت بهره نیابی باقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان با وی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نگاه نداشتندی قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت	گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم	رو میان بسته دار خدمت را

حکایت محمد حسن شیبانی شاگرد امام اعظم ابو حنیفه رح آمد پیش امام نشست و میگفت شاگردی نیستم بلکه بنده پیش خواجه نشسته رباعی

خواهی که برخوری ز بختی گوش کن ز من	مگذار تا توانی از یاد خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش	استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزه آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا بامداد (مادر او) بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادرانست
با مادر خود ادب نگهدار	زیرا که رضای (تعالی) مادر انست (ضمیر جمع متکلم ۱۲)
جنت که سرای جاودانیست	زیر کف پای مادرانست
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای مادرانست

رباعی

گر عاق شوی ز آنچه مادر فرمود	خیرات (نیکوئیها ۱۲) و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده و از یوسف هیچ پیغمبر نبوده با آنکه مرتبهٔ وی از جمله برادران بسیار زیاده بود بسبب آنکه با پدر خود ترک ادبی کرد در آن وقت یعقوب علیه السلام از کنعان متوجه مصر شد و در محل ملاقات بعد از دیدن یوسف علیه السلام پیاده نشد **قطعه**

(کنعان: نام شهر حضرت یعقوب ۱۲ — بعد از: یعقوب علیه السلام)

نشنیدہ که شیع کرد سجده برای خلق		فرمود اگر نبودی نهی خدا ورا ان
فرزند سجده کردی در حضرت پدر		شاگرد پیش پیر وزنان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر را بمال خطیر مصادره کردند هیچ عقوبت از وی حاصل نمیشد حکیمی گفت او را بمصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحب را حبس کردند بمصاحبت حیوانی نادانی غافلی لا یعقلی که گوئی لسبب عقلی کاه از ان بود و وگران جانی کوه رزین بود در خزانه خیالش از حاصل علم چیزی و نه در بطانه وهمش از نقد فکر بشیزی

شعر

كلّ العذاب مجتمعٌ فی طاوعه		جمعُ الثقیلِ اسهل من اجتماعه

قطعه

زمین گران جانی که بگریزد همین		از برای صحبتش دیو لعین
به سنجد جسم او میزان چرخ		برنتابد جسم او گاو زمین
افتد انهم بالقبض آسان ترست		از رده عقل از قران با این قرین

مزاج نازک وزیر از امتزاج نا جنس ملول شد و آنچه بیخواستند باضعاف آن قبول کرد

حکایت هارون رشید پرسید که قرا اهل ترست یا کسائی ابو یوسف قراءت ترجیح نهاد و هارون گفت کسائی را ادب زیادت ست همدرین حدیث بود که قرا و رآمد هارون مسواک را در دست داشت پرسید که ای هذا افضل مساویک بعد از ان کسائی در آمد همین از وی پرسید

گفت شنیدم که محاسبت بسنگ یا امیر المومنین اگرچه هر دو درست بود و ندیم انصاف
داد که کز فراست خلیفه زیاده بود و بسبب این مرتبه کسائی افزود **قطعه**

هرچه گوهر بود به بی ادبی		گرچه از روی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت		که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بر زبان آوری لطیف و ظریف		گر طریق ادب گزارنه کند
بر زبانه گذار او را زانکه		بی ادب را ادب زمانه کند

حکایت آورده اند که دران وقت که امیرالمومنین حسین رضی الله تعالی عنه از آل عباس بگریخت بشهری افتاد شاهزاده سه شبانه روز دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت او نکرد نسب عالی و حسب متعالی او رخصت نمیداد که رسم سوال بنیاد نهد و آبروی او از بهر نان بر باد دهد **قطعه**

ز بهر نان نه‌ام هم آبروی خوی بر باد		ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خورم
در احتیاج بمردن هزار بار رسم به		که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت انجامید از خانه بازار آمد خواجه را دران شهر ده هزار دینار قرض بر آمده بود غلیظم بتقاضا بدر خانه آمد آن خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت وی آورد و با خود گفت هرکرا صورت خوب است سیرت محبوب است و بزرگان گفته اند خوب رو را

همه صفات از روی نیکو نزشت است و از همه اخلاق از چهره بد زشت قطعه

هر که محبوب است هست افعال او	یک بیک از روی او محبوب تر
وانکه ناخوبست هم رویش نگر	کز همه اوصاف رویش خوبتر

بحکم حدیث نبوی سَلُوا الصَّبِیحَ وُجُوهُهُمْ اگر مال او نصابی نیابی از جمال او نصیبی بتو رسد بخلاف زشت روی که سلسله بوی و از باز زشت خوی گران تر است پیش امام آمد و گفت ای خوبصورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیر المؤمنین پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه مرا ده هزار دینار قرض دهی تا غنیم را دفع کنم و غایب بی رفع پس بتدریج بخدمت رسانم و خاتمت آن بهشت قطعه

هر دو منت بهم چگونه بود	بشنو از من اگر نمیدانی
انچه وامی دهی بمسکینی	پس بتدریج باز بستانی

امیر المؤمنین بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی گفت چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود ادا کنی خواجه متفکر شد امیر المؤمنین سوگند داد چاره ندید آنگاه امیر المؤمنین را بنخاس برد و بده هزار دینار بفروخت و قرض خود ادا کرد قطعه

مگردان سائلان را از در خویش	اگر روی بهیچ احوال هر دو
نداری زر بهرشان تن فدا کن	فَجُودُ النَّفْسِ أَقْصَى غَایَةِ الْجُودِ

ترسائی او را بخرید پرسید دین تو چیست گفت وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِی

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان مصطفویست
است چون بامداد شد ترسا بیل بوی داد و بباغچی فرستاد که گر تا بیگاه این
پشته را هامون نسازی بعقوبت مقرون کنم امام زاده بیل بنهاد و سر بحضرت
فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعد ترسا ملاحظه آن شغل کفایت
کرده بود ترسا بنگاه در باغ آمد پشته را هامون دید و بیل سرنگون گفت
این شغل بجهد تو راست نیاید و این کار بکفایت تو درست نشود بگو که این
مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان کس که مرا در بندگی تو
انداخت ترسا دانست که این دین حق ست و این شریعت محقق در
حال زنار کهن از میان بگشاد و کمر دین بر بست و در قدم امام زاده افتاد
و زبان بکلمه شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام بر بست و هفتاد
کس از اهل وی با وی موافقت کردند **قطعه**

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار برآرد
کار فرو مانده برآر که ایزد	روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود پیرزنی را دید
بکوزه شکسته وضو میساخت هر چند می خواست که کوزه را راست بنهد می افتاد
و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند
که کوزه درست دسترس ندارند بحقیقت در روش رعیتی را این مقدار بس ست **قطعه**

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزه شکسته و جز نان پاره نیست
اینهم ز بهر آنکه ز آسیب وقمه	بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و بزرجمهر حکیم را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب می بیند گفت طشت زرین و آفتابه سیمین بخانه پیرزن فرستم گفت رای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود و پادشاه پندارد منت کرد او را منع ببکند گفت این حدیث لائق همت تو نیست گفت بگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که واند پادشاه را اطلاع هست بر حال ایشان بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدرویشانی که در حوالی اند بدهند تا بدانند که احسان پادشاه عالم است و خجل نشود قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافت است
بهره نیافت است ز همت کسیکه او	در پایه که هست معالی نیافت است

حکایت اعرابی نزدیک عبدالملک مروان آمد و گفت اِنِّی رَجُلٌ فَقِیْرٌ وَلِی بُنَیَّاتٌ جُوْعٌ وَلَکَ مَالٌ فَاِنْ کَانَ حَقُّ اللهِ فَاَعْطِ عِبَادَہٗ فَاِنْ کَانَ حَقَّکَ فَتَصَدَّقْ اِنَّ اللهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِیْنَ و گفته اند رباعی

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	که سوال نظر سوی مال خویش انداز
اگر ازان خدا ست آن به بندگانش ده	اگر ازان تو خیزی ز بهر حق در باز

عبدالملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سوال چنین کنند بهتر خواهد قطعه

گر بحسن سوال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

شرم دارد ز روی حسن سوال		غالب حال آن بود که غنی

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا چنان حقیر بود که وقتی شخصی بوی رسید گفت این توبره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیرست توبره بستدند و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بسه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم قطعه

که ما گوسفندیم و چوپان امیر		چه خوش گفت با شاه ایران دیار
گر ز غیر چوپان بود مظلمه		گر ز گرگ ظلمی رود در رمه

حکایت عبدالله گیلانی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل وی در آفاق مذکورست و ادیبی و دبیری مشهور سلطان محمود غازی نور الله مرقده او را بادیبی فرزندان خود آورد و ادیب فرزندان سلطان را چون خوان کریمان بر یک سو داشتی و چون سفره بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطعه

که قدرش خلق را معلوم گردد		ز روی قدر عالم بیش ازان ست
که کمتر خادمش مخدوم گردد		بسا کس کز هنر جایی رسیدست

روزی فرزندان بنزدیک سلطان رفتند که استاد با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان خواری کرد

عزیزان از خردمندی دولت و از دین و دیانت بهره نیست الله تعالی گفت ایشان را پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند اگر این شکایت کرده اند بنشکیم خواه داده و اگر دیگرے بغیر سزا داده قطعه

گر پسر گو پدر را ز استاد	به ز ادیب است بلکه بیست پدرم
گر شکایت کند یقین میدان	که نکو شفقت است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتیکه بمنصب سلطنت رسند و بر پایه تخت نشینند قدر بر پای استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرد و الغیور کار را رسانند قطعه

سلطان که نداند و خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت	گاهی که نمانند ملک احوال بحواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا برسالت و پیشوائی بنی اسرائیل فرستادی بتعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه شبانی کرده ام اکنون پادشاهی میباید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی همان شبانیست چنان گوسفندان را از گرگ نگاه میداشتی اکنون بندگان ما را از گرگ فتنه پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	ز گرگ ایمن بود آن گله گاه
رعیت گوسفند و شه شبان است	که در حفظ رعیت مهربان است

ای موسی تعلیم اول نیست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخوری
و دوم چیز را بپوشی سوم چیز را پناه ده و چهارم را به مطلوب رسان روز دیگر موسی از خانه
بیرون آمد کوهی دید چنانکه گوئی هفت آسمان است که سر بکیوان کشیده و با
ارتفاع درجه عالمان است که بنهایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه
صولت آن کوه دیده بود در آن حالت متحیر گشت که خوردن آن متعذر دید اما بموجب
فرمان روی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خردتر میشد چون نزدیک رسید
بر مثال لقمه دید برگرفت و در دهان انداخت و حلاوتی تمام دید قطعه

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید پنداشت که پوشیدنی است چندانکه خاک بر سر زر
میکرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش نایاب گشت از آنجا در گذشت قطعه

چه بیند مرد حق زر بر سر خاک	کند خاک ار نهندش بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز مهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشکی دید که بوی رسید چون صعوه بحرکت و دوان و پروانه وار
ترسناک و حیران گفت مرا پناه ده در آستین خودش جای کرد چون پیشتر آمد
عقابی بوی رسید بال عتابی گشاده و پنجه عذاب کشیده گفت ای موسی
این گنجشک صید من بود و بسی در پی او پریده بودم و منازل مهیب بریده

گفته‌اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیه قوم عاد بود و تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام زیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را با خود کشیدی بیت

مکن پیش پیران به پا را دراز	اگر بایدت تا شوی سرفراز

حکایت وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او منشق شده و رشته پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته معبر را بخواند که تعبیر گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را بر کشیدند قطعه

تا ترا جاه و حرمت افزاید	با بزرگان سخن بحرمت گوی
لیک هر راستی نمی شاید	گرچه با پادشاه راست باید گفت

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عزت و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد ولیکن بعبارت آراسته آمد قطعه

یکی روی خوب و دگر روی زشت	سخن را دو روی است در چار سال
وزین روی خوبش بسوی بهشت	از آن روی زشتش بدوزخ برند

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه پسری پدر در حالت مستی بی ادبی کرد طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

حاشیه: عوج بن عوق ... موسی علیه السلام ... [illegible]

پسر چون از مستی بہوش آمد او را گفتند کہ چرا چنین کردی پسر پشیمان شد
کارد برداشت دست خود را ببرید قطعه

خدمت مادر و پدر را چون	بندگی خداست امی دانا
در کلام خدا نخواندستی	کہ و بالوالدین احسانا

سلیمان پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد پدر آن حال بدید
فریاد و زاری برآورد و از انتظام و تظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم
من برکشیدی و دست خود نبریدی سلیمان را از گریه او رحم در دل آمد جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان دعا کرد و هر دو دست درست شدند
حکایت آورده اند کہ جوانی گناهگار و مست روزی باستنجا رو بقبله
نشست حرمت او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی
و تقدس او را بمقام ولایت رسانید قطعه

حرمت از پیر و جوان و نیک و بد	در همه حال و هر وقتی نکوست
دوستان از بی حرمتی دشمن شوند	دشمن از حرمت شود آنجا چه دوست

حکایت آورده اند کہ حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت
و توقف بسیار کرد هر چہ ممکن بود گفت قطعه

با سخندان ز مرد عاقل	لائق نبود جدال کردن
گر سگ بحضور تست کند بانگ	با وی نتوان قتال کردن

گفت پسر چه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ من سفیهان و بی ادبان باشند نباید
حاتم طائی / جمعها
که ترا برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان و سفیه و بی عقل و بی ادب و احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو	بهر وی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه	آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا پیشتر
می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَکُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ ه
خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید. قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو	پیشتر ثعبان بیفگن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند	گفتند آمنا برب العالمین

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید
هنوز طوطی شکرخای انا افصح العرب والعجم لب بیان نکشاده بود و
بلبل خوش نوای انا و تیت جوامع الکلم بیان نزده بود که خلوت نشین
حدیث است
یار غار ثانی اثنین اذ هما فی الغار یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق رضی الله
تعالی
عنه پیشتر از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه
رسول مقبول

تبسم کن و ز رخ ستاره شکن	سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبرفشان	رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله گر خطا گفتم گفت نه هم خطا گفتی و هم صواب

گفت در یک سخن هم خطا و هم صواب چون باشد گفت از آنکه جواب آن بود که
گفتی صواب بود و از آن که با وجود من به جواب شروع نمودی خطا کردی قطعه

جواب مسئله گفتن بحضرت استاد	اگرچه عین صوابست هم خطا باشد
ز روی شرع سوالی کنم جوابم گوی	به پیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آورده اند که امام اعظم صافی صوفی ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه
در مسجد کوفه درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی
بود در آن میان هرگاه که نظر امام بر وی افتادی امام برخاستندی حاضران سبب
پرسیدند فرمود که این کودک پسر استاد منست از پدر او یک مسئله یاد گرفته ام
گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئله از پدر
او یاد دارم که سگ آن زمان بالغ شود که در بول کردن یک پای خود را بردارد
اگر حرمت فرزند او فرو گذارم از علم برخورداری نیابم قطعه

علم علم ست گرچه سگبانی ست	هم ازین مرتبه بگیر قیاس
هر کرا نکتهٔ بیاموزی	سگ بود گر ندارد ازو پاس

باب نهم در صحبت داشتن برای اجتناب اشرار

وَعَنْ اَبِیْ هُرَیْرَةَ رَضِیَ اللّٰهُ تَعَالٰی عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ
عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ خَلِیْلِهٖ فَلْیَنْظُرْ اَحَدُکُمْ عَلٰی مَنْ یُخَالِطُ مثنوی

مرد بد و بی همنشین خود است ... نیک و بد همنشین نیک و بد است
چون نشوی همنشین بد کردار ... بد نشوی با چو همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول صلی الله علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی روی بشهری آورد خدای تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر روی بنشست چون آن مرد آنجا رسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدای عزوجل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستادهٔ خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عزوجل ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته نکته بهترین باب است از نصائح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب است اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزاند یا بوی ناخوش کند قطعه

الهی گر بباطن از بدانم ... بمعنی باطنم را نیک گردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم ... بمعنی باطنم را نیک گردان

با آنکه سگ و آدمی با هم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر با نیک مردانش جمع میکنند و رابعهم کلبهم قطعه

بیا موافقت کار نیک مردان کن ... اگرچه در ره دین کار تو پریشان است

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشان هست

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند اگر موافقت ما میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام گفتند که هرگز این نکنم گفتندش یا از صحبت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد فرمود که چنان کنم بران قرار دادند که این خود لائق ست **فرد**

دوستان را لحظه با دشمنان بودن خطاست	یار را با اغیار دیدن غصه باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبد الله ابن ام مکتوم خود را بغنیمت استماع کلام در میان آن جماعت انداخت و بر گردن این و آن می افتاد پیغامبر علیه السلام بامید گرویدن آن گروه چین در جبین مبارک افگند و نرگس دیده را ازان بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را از نظر بلبل بالتفات خارستان کفرستان که در حال طوطی خوش نوای وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى و نیز عَبَسَ وَتَوَلَّى أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى بسمع مبارکش فرو خواند **قطعه**

دین و دنیا بهم نباید داشت	حرمانند مهر و ماه یکسر دو کی
ورد و قبله بساز نتوان کرد	یا ازین سو باش یا زان سوی
هیچ آواز طبل یعنی ست	اینهمه طمطراق و هایهوی کی
چشم خود بر مدار ازان بحشیم	روی خود بر سبتان آن پرده کی

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ دلان طاوس نمای تعجبک اجسامهم را از رحمن الرحمن تربیت باستین فتولی عنهم راند و بلبلان خوش نوای ینظرون الله فیاما وقعودا را بگلستان روضة من ریاض الجنة خواند پیغمبر علیه السلام از یاران عقد برادری می بست عبدالرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچ کس را از منصب و مال از وی زیادت نبود میان وی و بلال حبشی آن باریک مساق بی نفاق بندهٔ شریعت و آزاد کردهٔ ابوبکر عقد برادری بست بلال گفت من در وی نشیم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست و عیب توانگران فرد

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد بخره نباشد بلکه عاقبت بعداوت کشد از انکه دنیا معشوق اهل خود است با کسیکه دوستی بطمع معشوق وی کند با شیمی سر ابیت کند قطعه

هر چه نخواهی ز خالق خواه ز انکه	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی باطلست از ان طالب	که بود میل او بجانب مال
مال را اشتقاق از میل است	در روانی همیشه چون سیال است

غالب آمدند و تحریر فرمودند ترکی او را بشناخت گفت مملوک نیست که گریخته و خود را برنگ شما انگیخته گفتم او را بری هر چه بری ذمه تو از آن بریست همه رختهای ما ترا حلال و آن فتوح ترا کفارت غارت مال ترک گفتند باید و او را از میان ما برکشید همه الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن همعیشی
شکر کردیم بسی گرچه پریشان شد حال

مال غارت شد و دلشاد شدیم از پی آنکه
صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سورهٔ اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم شکر کنید قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام
هزار بار به است از حریف نافرجام

بدور وا ز خدا یا بلای صحبت بد
کز و بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم که الرفیق ثم الطریق هر که در نیاز بودی در سفر رفاقت نمای که پشیمانی آنجا سود ندارد

حکمت بدانکه سفر عین ضررست و مصداق این حدیث پیغمبر که السفر قطعة من السقر و صحبت بد مشقتی دیگر نعوذ بالله من العذاب الاکبر قطعه

سفر با حریف مخالف خطاست
که هم مال و هم نفس از و در بلاست

نشستن بصد محنت اندر حضر
بسی به که با ناموافق سفر

حکایت خری و اشتری را رها کردند از بیمری و لاغری هر دو سر بصحرا نهادند و عهد برادری بستند قضا را مرغزاری رسیدند و علفش خوش و آبش دلکش

چند روز دران مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش را دوا رو بخیر بالای پشته برآمد و رخسار را دید چون یاران موافق سر در هم آورده قمری چون مطربان خوش الحان در ترنم آمده فاخته چون عاشق دل باخته در هوای قامت سرو کوکو زنان آهوان در اطراف سبزه زارش ساکن شده و بلبلان تبرتم زبان کشاده فرد

امروز روز گشتن باغست و مرغزار
کز مرغزار ناله برآید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمهٔ آواز ساز دهم و مرغان شیفته را در پرواز آرم بلندی آواز در من نیست و فلان کس که دانی شاگرد منست قطعه

چنان بنالم که سوز ذوق آوازم
مسبحان ملائک برآورند خروش
صدای نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند
مغنیان طیور از صریر خود خاموش

اشتر گفت زنهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش و الحان مشوش دارد از آواز شهیق تو عالمیان زحمت کشند و اگر باور نیست اینک کلام مجید و کتاب کبیر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر
حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت عدد او بسیار است در افراد و اختلاف بشمار در آحاد زحمت کشیده ام در موسیقی رنج دیده طبع موسیقار نیک دانم و تفاوت بانگها نیکو شناسم قطعه

سحر ز نوای مخالف نوبت نوروز
چو سوی ما شود و هم نالهٔ آید عشاق
چو از نشابور اندیشهٔ حجاز کنم
طریق راست بگیرم ز صفهان عراق

باز خر با یستاد و دراز گوش را بر سر بار اشتر نهاد و ندا بیت

الحق از دست تو سبکسارم
بار دیگر بنه بسر بارم

چون بر بالا رسیدند بایستاد و خر گفت چرا نمیروی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص است بر و گفت مرا ذوقی و حالتی پیدا شده است خر گفت از چه موجب گفت از آن خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت خود را در رقص آورد و خر بیفتاد و گردنش بشکست قطعه

بشنو نصیحتی ز من ای یار کاروان
نادان بسان یکی پیاده است ای اخی
گر عاقلی ز صحبت ابله نفور باش
تا جامهٔ سیه نشود زره بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک چنان گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحیح صحبت ایشان رو به شوخی اثر کند و علت وی در ایشان بآسانی موثر باشد قطعه

در طائفه بدی یک تن
یک ذره نجاست از رهٔ شرع
تا ننگ کنند مجلس اصحاب
نا پاک کنند خم از من آب

بزرگی گفته است که حریف با شیاطین همچو آب و روغن است اگر چه اتفاقی بدارند روغن کند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبت بد میانهٔ نیکان
سگ دیوانه گر چه نگزد
شورش و فتنه و فغان دارد
بوی او مرد از آن ندارد

باب دهم در ریاضت

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اَنَا اَشْبَعُ یَوْمًا وَاَجُوْعُ یَوْمَیْن قطعه

چه کنم لذت نعیم جهان — چون نخواهم دریں جهان بودن
بس بود از خورش همان قدرم — که بدان زنده میتوان بودن

حکایت آورده اند که پیغامبر علیه السلام هر روز عادتی داشتی که بامداد در حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی اگر نیافتی گفتی کنت الیوم صائما و نیت روزه کردی

حکایت آورده اند که کسری را الیسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود هیچ کس سبب بیماری و منید (؟) ندانست طبیبی حاضر آمد زنده از کمین رب (؟) صبیح صبیحی تلیح (؟) سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجوران را از دم او آسایشی و مهجوران را از قدم او آرامشی دست بر نبض او نهاد و دانست که علت تخمه است و سبب و بیماری کلها با حتیاج علاج حبش کرد کسری پرسید که او را چه دادی که به شد گفت گرسنگی مثنوی

اگر صحت جسم خواهی مدام — مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج — که از خلط معده است سوء مزاج

حکایت بنقل معلوم ست که حکمای هند را عمر دراز ست و حکمت یاد و سبب ظاهر آن کم خوردن ست که یکی از ایشان جز بقدر یا دام مغزی طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد قطعه

شنیده ام ز حکیمی که گر کسی پرسد — ز مردگان که چه چیزیست علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد — که هست علت من در طعام پرخوردن

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز باندازهٔ یکدرم طعام خوردی بدین ریاضت عقول فلکی را حل میکرد قطعه

دیده ام در صحائف حکمت　　کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرده است علم موسیقی　　از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چهل تن بوده اند بعضی گفته اند هفتاد تن بوده اند علی اختلاف الاقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جو و گلیم بود و عورت پوش بدین مقدار قناعت نموده اند و هم چون عقول کلیه تجرید کرده اند و چون نفوس قدسیه بتوحید رسیده و چون عنقا بر قله قاف قرب ساکن شده و چون وفا در گوشهٔ امن نشسته و میگفته اند قطعه

از دهر قانع ایم بنانی و جامهٔ　　نه گندمین سپید نه زربفت عامهٔ
زین گوشهٔ پلاسی یا کهنه خرقهٔ　　زین فضلهٔ سبوسی با آب کامهٔ
انیست بادشاهی درویش در جهان　　بی کبر و بی ریائی و بی بار نامهٔ

حکایت روزی مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بحجرهٔ فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه برپای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد سید بگریست و روی در آن صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که برپای تواند شد

حکایت آورده اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ طعام نیافت گفت اگر سه شبانه روز دیگر نیابم شکرانه آنرا دو رکعت نماز گذارم نیافت و گذارد قطعه

بگنج فقر نهادند گنج معنی را — که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه
چو فقر سلطنت است از برای آن فقرا — بشکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه میشوند از زبل ایشان بوی مشک می آید و بعضی آنکه چون سیر میخورند از معدهٔ ایشان بوی زبل آید مانند آهو و گاو مثنوی

گاو از پی خوردنی بسیار — شحوار همی کند چو مردار
آهو خورشش گیاه خشک است — افگنده او مثال مشک است

حکایت گاوزوری دیدم که روزی ده من طعام میخورد و هشت من خشت پخته بضرب مشت آرد و خاک میکرد و از مردم درم می ستاند گفتم ای بدنفس ولی همت خشت را خاک کنی و فلوس بستانی خاک را خشت کن از مس زرم بستان آن روز بجز دوری آمد ده فرده طعام خورد و یک فرده کار نکرد در روز دیگر بتحقیق بیت

کسی کو را گدائی گشته پیشه — نترسد هیچ کاری خوش نیاید

حکایت در توریت مسطور است که خدا تعالی هیچ طائفه را دشمن تر از جوانان کاهل ندارد که کسب دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که تنا ورگدایانند که با قوت تن و صحت بدن گرد خانها میگردند و از هر کاسه آش دست تهی و دهان تهی میکنند قطعه

ای تناور تهی کش در صحرا — یا چو اشتر در بیابان خار خور

بہر لقمہ دست پیش کس مدار	کاری کن ورنہ زہر مار خور

خواص خوردن را از بہر حیات خواہد و عوام حیات را از بہر خوردن

حکایت شخصی نزدیک بزرگی آمد کہ مرا روشی تعلیم کن گفت خورش تو چیست گفت چون گرسنہ میشوم سیر می خورم آرام می یابم گفت برو اول خورش بیاموز آنگاہ روش پیغمبر علیہ السلام فرمود کہ بہتران بہشت آنند کہ چون بامداد برخیزند در خانہ خود شام نہ بینند و چون شبانگاہ خسپند در منزل ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاہ خداوند تعالی از ایشان خوشنود میشود

نباشد کسی را غم شام و چاشت	کہ روزی دہندہ گذاشت
غم رزق آیندہ چندین مخور	غم عمر رفتہ خور ای بی خبر
خدا آنکہ او آفرید از کرم	تکفل برو روزی ما کرم

حکایت شیخ شفیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ گفت درویشان سہ چیز اختیار کردہ اند توانگران سہ چیز اما آنچہ اختیار درویشان است راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب و آنچہ اختیار توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و در حساب قطعہ

درویش را ز محنت فردا امین ست	از فکر تن بمحنت فردا ز حساب
بر عکس این توانگر مسکین ز کبر و حشر	افتادہ از حساب بد و نیک در عذاب

قال النبی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم ان فی الفقر راحۃ

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی است

حکایت قیسی در شهر هرات در مدرسهٔ فلکیه وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف را سبب
و تقدیم بچه چه یافت گفتم بآزادگی و فراغت یعنی که نقطه ندارد و سر از پیش نمی آرد قطعه

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت	بهر چه الف تا بختم هیچ ندارد
از رمز همین گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

دو بیران الف را از راستی در میان جان میکشند فرد

آزادگی و هیچ بی عادت کن	تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی
بیطاقت نشدم لاجرم مرا طبیب حاجت نشد قطعه

هرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشته اند در طب	الجوع دواء کل داء

بشر حافی رحمة الله علیه گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار
بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز بخرند قطعه

چو مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکه ز بازار غیر نان نخرد
و لیک گرسنگیم گر بنفروشند	حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده اند
و مجاهده دیده و از نعم دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند نفس مطمئنه را با ریاضت برنهاده قطعه

بترک عالم فانی بعون حق کردند	یقین که در طلب دوستی ها کردند
ز بهر مصلحت آخرت که مقصود است	همه مصالح و مقصود خود رها کردند

در صحابه یکی دیگر به پیغمبر صلی الله علیه وسلم دوستی و احسانی کرده است مصطفی نموده قدم از قدم او بر ندارید و دامنش از دست نگذارید تا او را با خود به بهشت ببرید

حکایت ابوهریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پهلوی مبارک بر زمین نهاده بود و رنگ رخساره مبارک وی متغیر بود گفتم یا رسول الله ترا چه بوده و چه رنج رسیده رباعی

بر چهرهٔ تو نشان درد است چرا	گرد گل رخسار تو گرد است چرا
بر خاک چرا نهاده پهلو را	ای پشت جهان رنگ تو زرد است چرا

گفت ای ابا هریره سه روز است که طعام نخورده ام و قوت طاقت برخاستن ندارم ابوهریره گفت در حضرت نبی بگریستم و بگریستم گفت ای ابا هریره گریه مکن که نعیم آخرت در ریاضت دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم و بروی او التفات ننمودم از آنکه گذران است قطعه

گر ترا عیش آخرت باید	ترک لذات این جهانی کن
کم یک ساعت تنعم گیر	وانگهی عیش جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر البته در گرسنگی طاقت ندارد

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای
نفس دم زدن رها کنند اما صوفیان وقت ما میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن چون
چیز لطیفست خود را جای میکند که لطیفان را جا کم نباشد و نفس را جای گو مباش بیت

چون سیر شدی چرا غم جان داری		بشنو که چه گفت صوفی پرواری

حکایت در کتاب طب آورده اند که جهت حفظ صحت بدن باید که در روزی سه بار
طعام خورند اول بامداد و نماز شام روز دوم نماز پیشین بی ترتیب مباش تا مزاج صحیح باشد قطعه

تو بیک روز می خوری شش بار		در دو روزی سه بار باید خورد
حاش لله اگر شوی بیمار		کر توانند علاج تو کردن

حکایت وقتی شخصی نزدیک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است تدبیر
کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد بیست نان میخوردم و پیشین ده
و خفتن بیست مجموع پنجاه بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل است مطبوخی
بخور بدین تفصیل عناب و من سپستان و گل بنفشه یک من هلیله زرد سه من غاریقون
نیم من اسطوخودوس یکمن در صد من آب بجوشانند تا بست من بماند ترنجبین
ده من شیرخشت پنج من در ان آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد فرد

نعوذ بالله اگر تندرست گردی باز		ترا گر خورد چنین ست گاه رنجوری

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید ازوی پرسید
که تو کیستی و من کیستم گفت تو توی و من منم گفته اند که سگ را به بند منقاد دارند

و نفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند و این صید شود که گفته اند فرد

تا نباشی در طریق بندگی		نفس ملعون کی شود منقاد بند

صد سال او را در سیوم دوزخ بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و من کیستم همان جواب نخستین گفت عادت کرد و صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی را گماشت پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ و من بنده ضعیف قطعه

چو بلا صعب تر ز گرسنگی		لَبِسَ الْجَائِعُ الطُّوُ بِحُشُوِّ
مصطفے در دعای خویش چه گفت		فَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ الْجُوعِ

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ تُنْكَحُ الْمَرْأَةُ لِأَرْبَعٍ لِمَالِهَا وَلِحَسَبِهَا وَلِجَمَالِهَا وَلِدِيْنِهَا مثنوی

چار چیز ست در تن آسایش		که از ان چار باشد آرایش
زندگانی نیک و کثرت مال		دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محروم ست		زن نخوانش که بوم مرحوم ست

بدانکه نکاح بر شش قسم ست قسم اول واجب و آن آن ست که مال و شهوت افراط دارد و اگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت و آن آن ست که مال دارد و شهوت با افراط ندارد سوم مستحب و آن آنست که مال ندارد

وشهوت بافراط دارد ولی توانا درست بر معاش چهارم مکروه و آن آنست
که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد و قدرت
بر معاش نیز ندارد ششم حرام که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش ندارد
و بسبب نکاح در حرام افتد چون راهزنی و غیر آن مثنوی

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال ‌‌‌‌ و بالی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی و حرامش بری ‌‌‌‌ حلال تو خود باشد از تو بری
مگو هر که گیرد ره معنی زن است ‌‌‌‌ که از بهر زن خائف رهزن است

خبر بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بود و از مصاحبت
جفت همیشه طاق دل از هوای زنان نگاه میداشت و زبان از ذکر ایشان
کوتاه او را گفتند چون میدانی که بار عیال سنت است از زن نیکی که هیچ جهاد
قوی تر از این و هیچ باری گران تر از بار عیال نی قطعه

گفت افراسیاب با پیران ‌‌‌‌ گرد که باشد به زور رستم زال
گفت آن کز خدای صابر کو ‌‌‌‌ نگریزد ز جور بار عیال

گفت اگر زن مسلمان باشد بخواهم گفتند بد فلان خاندان بدیانت
و صیانت معروف اند نزدیک ایشان تحفه خواستگاری کرد و نسبت درست گشت
آن وحی را از آفات چاره نیست چنانکه از حسن خیانتی یا جنایتی ظاهر شود
بملامت پرده حسن ندرید و آب وهم نریزید گفت معاذ الله که بار آنها را کار نباشد

گفت اگر خونی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر دزدی واقع شود در خفای آن اہتمام تمام نمائیم گفت اگر بازنی میل افتد و باوی عقد نکاح بندم نرنجید گفتند حاشا کہ این تحمل توان کرد **فرد**

هزار محنت و خواری بجز رنجه و دشوار کم | کنم تحمل ور شکاف اختیار نهی کنم

پس روی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شهر اینها اند که به خون ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفے رضا نمیدهند **نظم**

زنی گفت باشوهر اندر عراق | که نان خواهم و جامه ورنه طلاق
نه من لعبت کودکان توام | که بے نان و جامه زیم در وثاق
اگر چاکرم از تو خواهم خلاص | وگر بنده ام از تو جویم عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید | که در هیچ قرن و نه در هیچ چاق
چنین حکم کرد است والی شهر | چنین گفت فرمان ده با اشتقاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی | کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی و هم بعد ازین | کنم نفس خود را ز تو افتراق
وز آنجا به شحنه که تا مهر من | طلب دارد از تو بزجر و چماق
خیانت کنم بعد ازین هر گز ترا | نباشد گر باز نان اشتیاق
برآورد شوهر زبان گفت هی | چه میگوئی ای قحبه پر نفاق
همه خان و مانم برانداختی | وزین پس بجوئی ز من افتراق

برون بردی از خانه ام هرچه بود | ز خام و ز پخته ز تازه ز رقاق
ز کفگیر و کاسه ز چمچه ز دیگ | ز کشتاب و ز سرکه ز ظرف و کماق
اگر میروی دست فرزند گیر | بشکرانه کابین بخش و صداق
اگر زندگانی بدل میکنی | وگرنه کنم بر تو زندان عراق
ز خانه برونت کنم چون سگان | که ختم ست با تو مرا اتفاق
همان دم علی الرغم کار ترا | بخواهم یکی شاهدی از قباق
نکو روی و خوش خنده خوب طبع | سیه موی و پاکیزه و سیم ساق
ز حسن و جمالش مه اندر خسوف | ز نور رخش زهره در احتراق
چو خالی شود از تو ایوان من | بجای تو بنشانمش در رواق
وثاقش دهم در دل و عهد و مهر | به بندم بحکم شد الوثاق
چو بشنید مسکین زنش این سخن | درآورد حالی سر اندر وفاق
بزاری و بیچارگی و نیاز | درآورد حالی سر اندر وفاق
در آفاق جفتی نیابی چو من | بخوبی و پاکیزگی گشته طاق
بگویم بسازم بدرویشیت | بخدمت ببندم ازین پس نطاق
که ترک حدیث زنان گیر کان | بود شربت ناخوش اندر مذاق
کسی را که در خانه جفت بدست | همین ست در خانه رنج شقاق

حکایت در شهر همدان شهری ساخته اند که هر دو زنان بی شوهر بدان شهر

همی نشنیند نوبت تا شوهر پیدا شود پیرے حکایت کرد که یکروز صاحب جمالی دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش زهره را قید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه میرفتم و می نگریستم او می خندید و من میگریستم بیت

از دور مرا بدید و دانست	کاشفتهٔ زلف و خال ویم

به طاق ابرو اشارت کرد که من با تو جفتم و انگشت بر لعل پر گوهر نهاد که مگو آنچه با تو گفتم و لم دران میدان سرگردان او شد و چون گوی اسیر خم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفتم فرد

دل دید ترا و ترک جان گفت	این واقعه چون توان نهان گفت

گفت یک عیب دارم که مویم سفید است و دل از جوانی نا امید چون این سخن شنیدم روی گردانیدم گفت باری ببین نظر کردم زلفی چون قیر و جعد چون زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری راهم کس دشمن دارند گفت پیری است دوست دارم که با این موی سفید مرا دوستداری القصه بسیار زاری کردم و بهزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشه نشست و در بروییم فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مرا غم می پذیرفت قطعه

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب اتفاق ممکن نیست
بمعرفتی که حدیثی کنند هر دو بهم	بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخر الامر چنانچه آمده بود باز پیمان شکستم و نقض آن کردم و تسبیح با احسان بر وی خواندم روز دیگر باز آنجا رسیدم او را پشیمان تر دیدم از در در آمد دیدم روی خود پوشید پیش آمدم و گفتم فرد

از کرده خویش پشیمان هستی	یا بنده خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا از لب جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت مرا از پیری خم	شو شکر که ترا به شکم خود دیدم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوژ چه کنی رباعی

ای کوژ پشت تلبیس کن موی سیاه	کاندر ره عقل و دین فتادست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد	لا حول ولا قوة الا بالله

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب کردم و از زنان سیاه گفتم تا زنی مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد از آنکه از زندان بیرون آوردند زن موی را بدید که سفید است گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما جدایی اتفاق افتاد

عاقلی مرا دید و گفت بیت

زر نداری مرو عاقل زن مکن	چنبر دو بار در گردن مکن

سخنی نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم حالی رباعی گفتم یا گیر باغی

آن کس که بلا و محنت تن خواهد	آوارگی از خانه و مسکن خواهد

صد سلسله از عنا بگردن خواهد | دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یا دگر رفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم شعر

اذا انت لم تنتفع فی المقام | ترحل الی جانب السلام

بیت

چو اندر نشستن عذابست خیز | هنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه گفت داعیه آن دارم که ترک داعیه زن گفتم قطعه

در جوانی بودم اندر غم که چون | پیر گردم زن نه بیند روی من
پیر گشتم ای عجب زان بعد ازین | خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردم نماز خفتن که او را دیدم پشیمان شدم که شب اول گور است و من اول شب در گور قطعه

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم | که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنیدهٔ که چه گفتست ال یار حکیم | عذاب گور بود زن زال بدخانه خراب

قریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم در روی بکرمان آوردم قطعه

گر بگریختم ز خراسان بجور آن ملحد | چنانکه سنی از سبزوار بگریزد
دگر که باز ز کرمان نیامدم بگریختم | همی گریزم و چون من هزار بگریزد
ز خوی ناخوش و گر بگریختم چه عجب | گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بُردبار و مشفق و مهربان و خوب و بیدار الحق بیشتری از زنان کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست چنانکه گفته اند قطعه

در غربت باش و تفرج میکن
خوشدلی چو همی تن آسانی خواه

زن مخواه این سخن از من بشنو
ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال مهر و کرم سیم چون بلای تقدیر کرده از قفای من بیامد با خود گفتم بیت

با محنت و فراق و غریبی و عاشقی
ای صحبت حریف مخالف بسو افقی

القصه با من در آویخت و باکرمانی فتنها انگیخت چندانکه تردد و مهربانی کردم با خود بر هیچ بهانه نبود و با من بتقسیم هر دو شب راضی نمیشد و هر روز دو بار پیش قاضی میشد و نفقه هفت ساله میخواست و میان من و قاضی جنگ و نفیر و فغان می آراست که این بسیار دعوی میکرد یکی از حاضران مجلس گفت که بیتی از تو شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت قطعه

چو پیش از عقد با نو رانه بندی
لکن در گردن خود مهر چندین

پشیمانی ندارد سود آن دم
چه بینی گو همی از زر دیکا بین

گفتم دیگرے در معارضهٔ این گفته ام قاضی گفت بخوان قطعه

هر چند زن بمهر شود مرد را حلال
بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست

اما چو مهیاش بود مرد گاه مهر
میدان یقین که در همه تسلیم بال نیست

وحال این بود که قاضی را با من غباری بود و بر صفحهٔ دل نقاری چندانکه گواهان می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او تو مائل است سبب ملالت تو از وی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست فرد

یک ره بجمال او نظر کن بارے
تا بر من بیچاره ملامت نه کنی

گفت حاجت نیست که او روی خود بکشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید

گفتم این همه نتیجه آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام قطعه

فتاده ام به یکی دیو شکل که همیش
تحمل از حشر دبر دبار بگریزد

سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد
هزار صف شکن نامدار بگریزد

ازین کریه لقائی که از جهابت او
سپوکن دیو به شبهای تار بگریزد

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که تا این زمان شکیبائی نمودی گفتم بارها گفته ام که از نادانی دست درین حبالهٔ زده ام و از حجابی که شب زفاف درین عقد و سابقه ایشان طلبیدند

که مرا از منقار عقعقات سیاه و بر ها نند قاضی بخندید و گفت گواه سیاه حاضر کن تا اثبات امر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم که گفته اند قطعه

زان کس که موافقت نباشد
آن به که مفارقت گزینی

آن روی تو چون نگه ندارد
آن به که تو روے او نه بینی

حکایت حکایت کرد مرا دوستی در شیراز که در عنفوان جوانی تنزول کرده بودم ناگاه از دریچه نظر کردم صنم با جمالی دیدم چون سرو در باغ دل شگفته در بوستان جان بخندید فرد

زهی بلای سیاهی که چشم جادو او | که صد هزار دل از دست عاشقان بربود

پیش پیره زن قصهٔ احوال خود بگفتم گفت سهل ست تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی از مردان و زنان آورد و در خانه رفت مرا بازنی عقد بست چون بلحظه شدند همه رفتند و پیره زن مانده پیره زن را گفتم منکوحهٔ من کو گفت منکوحهٔ تو منم نگاه کردم زنی دیدم خشک چون چوب عود که سوختن را شاید و قامتی چون میخ خشک که کوفتن را تو گوئی که هیئت عنکبوت را ماند و خانه او بیت العنکبوت را شنوی

هیئتی همچو شکل صندوق | دم فرو بسته پیش طلبش بوق
در لب و چشم او نه نم نه نور | کس نه بیند از آنچنین یا نوق

دانستم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشیدم و گفتم فرد

الحمد لله که این شغل قضا شد | محبوب بدست آمد و مطلوب روا شد

غرض من تو بودی اما شرم میداشتم که حالی رضای پیرزن طلبیدم و بر خود چون مرغ تاب زن طلبیدم و بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن شوهیت | کور باشم که نه بینم روایت

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم گفتم درین شهر غسالی را عظیم مکروه میدانند بیا تا هیئت ایشان بیرون آیم و مرده شوئی خود را نمایم قطعه

درین عقد محنت که افتاده ام | ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرزن از تن مرده به | که شلوار از زن زنده بیرون کنم

صباح بدکان حلوا فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در روی پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار پیش گیرم پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان برخاست گفتم فائده نکند که با اهل محله درین معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون آییم دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	در پیشه و عاقلت اینست
بگذر ز سر چنین پلیدی	انگار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت داد تا از وی در گذشتم و محلت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی دزدی بردار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان خواب بر ولایت دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت دزدان آمدند و دزد را دزدیده ببردند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود گرفت بگریخت همدران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماهروی دید که از صفای رخش گفتی که گورستان پر نور است و از حسن طلعت وی نثار رحمت الهی ... نگار روحی که ببالین مرده آمده یا حوری که بسر تربت مرده فرود آمده

حاضر آمدند مرد در وصیت در آید گفت نمی‌گویم که این زن شوهر نکند ولیکن شما را
شفیع می‌آرم که این سوی چندی که برزخ دارم برای شوهر دیگر نکند مثنوی

کسی دل بر وفای زن گذارد	که دائم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهار است	گهی روشن گهی پر از غبار است
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	ز نخدانش بباید کند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی بر لب مبارک راند که
عجب دارم از زنان و از بیوفائی و فتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المومنین از چه
موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام
مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر را گفت می‌ترسم که بعد از
من زن دیگر بکنی و عهد وفای من دیگر مرد گفت عهد کردم که زن دیگر نکنم
زن نیز گفت من هم عهد کردم که بعد از تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که
زن مرد و مرد بر سر خاک آن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد قطعه

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زال کهنه گر رود از جای خواب	بستر تو گردد و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد درد دل با وی گفت حضرت عیسی فرمود
اگر دل از وفا برداری که وی از اهل دوزخ است مرد فریاد بر آورد و عیسی گفت
اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زنده شد

چهره وی سیاه و تار یک مرد او را دید و تبر سید و گفت زن من نیست عیسی علیه السلام دعا کرد همان صفت اول باز برآورد و دید مرد خوشدل شد عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است ترا چهل سال دیگر عمر است مرد گفت یک نیمه عمر خود با و بخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر گرفتند و روان شدند چون پاره راه بر فتند مرد را خواب آمد سر در کنار زن نهاده بخفت ناگاه ملکزاده از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یک سواره شده و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که تو کیستی صورت حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا ببرم و بنکاح خود درآرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون پر از زین برجست و قفای سمند برنشست فرد

زن زیبا چه کند شوهر زشت		پیش معشوق شد و شوهر هشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را می طلبید و نشانی صورت حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث برآشفت بدر سرای ملکزاده درآمد هر دو را باهم دید چون زن نظر بر وی افتاد روی بگردانید و گفت من ترا کی دیده و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سود مند نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب رنجوران و ای طبیب مهجوران قطعه

	کان جفا پیشه از وفا گشت		قدمی رنجه کن بکلبه ما	

عهد بشکست و از خدا برگشت		تا نپنداری که آن خدا ناترس

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد عیسی گفت چون او را میخواهی
آنچه بتو بخشیده است بگو یازده زن گفت بازدادم در حال که این بگفت بشگفت و جان بداد و
حاضران تعجب کردند عیسی صورت حال بیان فرمود دل از وفای زن برداشتند
حکایت در شهر بصره رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان را صاحب
جمال دید چنانکه گل از رشک رخش جامه پاره میکرد و غنچه از زیر پرده بروی اش
نظاره رئیس چون او را بدید **قطعه**

فریاد و فغان ز جان برآورد		چون بلبل شیفته ز عشقش
هر ناله و فغان برآورد		از بسکه ز شوق او بنالید

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم ببند زن برفت و باز آمد
رئیس پرسید که همه درها بستی گفت بستم و یک در ماند که نمیتوانم بست گفت آن کدام
گفت آن در که خداوند تعالی می بیند در وقت گناه بنده را چون این سخن بشنید بر خود
بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و از آن جریمه عذر خواست **قطعه**

در پی شهوت تن چند توان کوشیدن		ای که قصد حرم خلق کنی شرمت نیست
زانکه بی دیده ببینند نتوان پوشیدن		گیرم از دیده مردم بتوانی پوشید

حکایت بر قعی در بصره خروج کرد زن علوی بگرفتند تا فضیحت کنند گفت نکنید
تا شما را تعلیم کنم که هیچ تیغ بر شما کار نکند گفتند این چه باشد گفت اول

بیازمائید تا ببینید چون تیغ بوی زدند جالی هلاک شد دانستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود اختیار کرده همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

برتو اسرار بد و نیک همه ‌ ‌ ‌ ‌ ای خدائیکه نماند مستور
گوشهٔ چادر این مستورات ‌ ‌ ‌ ‌ دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوی در شهر و بغایت متهتک فی لافه کاره مشهور و بدکار بحکم آنکه یکدمی او ولادی برکهٔ وفجرهٔ تعلق او را از این عمل ازمید اشتند و همچنان اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ تو از جمله راز سر لطف و دل خوشی
دائم شنیده که رسول خدا چه گفت ‌ ‌ ‌ ‌ الصالحون لله والطالحون لی

رندی زن صاحب جمالی بدر خانهٔ او رسید بر در او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که امیر از چنان علویانست که ازین فعل روجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا دلو آنکه معصوم ست ‌ ‌ ‌ ‌ هر که از دودهٔ علی نبی ست
وانکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست ‌ ‌ ‌ ‌ علوی نیست و که لوبهی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جهر زنان بگریخت مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب او بود صباحی او را دید که

شبگیر بتعجیل میکند پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم طپانچه محکمی بر قفایش زد و گفت ای بریده پای هنوز اینجا بیش نرسیده قطعه

از عقد زن کسیکه نخواهد گریختن ... اندک مسافتی بود از قاف تا بقاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل ... بودن همیشه صائم و دائم باعتکاف

باب دوازدهم در حسد مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش ... کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد ... وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسیکه از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره جز آنکه برادر را بکشت ندید و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد متحیر آنست که با وی چه کند او را بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد و قوله تعالى فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرَابًا يَّبْحَثُ فِي الْاَرْضِ دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده ... اگر توبه نخواهد کرد مرگه
نخواهد بود مسکین را دعائی ... برین تقدیر مرگش هست بهتر

حکایت قارون برادر عم زادهٔ موسی علیه السلام بود ولیکن از منصب عم زادهٔ موسی بر وی خواست که احترام او را از نظر خلق ببرد قطعه

گر کسی را خدا عزیز کند	کس نیارد بحیله کردنش خوار
نور ایزد فرو نخواهد مرد	تف کنی گوش سبلت خود دار

فاحشه را مال وافر داد که در وقتیکه موسی به تبلیغ رسالت مشغول شود بگو که ای موسی مرا بخود خواندی و حاجت خود روا کردی چون آن وقت آمد خداوند تعالی بر زبان راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسی را عیب منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	نه نزد خلق بزرگی او فزون گردد
علم که بر ره اسلام برفراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون گردد

موسی ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو برد دشمنان گفتند میخواهی که مال قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز با وی و آن قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض قطعه

گرامی آن نکند مال و منصب دنیا	که کس حسد برد از بهر آن فرو گیر دین
اگر خزینه قارون بود بدست حسود	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شیراز شنیدم که دو برادر واعظ بودند یکی برادر خود را از حسد وقت وعظ از منبر فرو کشید بیفتاد و شکمش بدرید من ازین بترسیدم و زبان از وعظ بکشیدم و درمیان هیچ طائفه آن حسد ندیدم که درمیان علما از بهر آنکه علم از همه چیز نفیس تر است هر کس این شرف خود را میخواهد اگرچه با نچه دیگری

نیز دارد قدر این ظاهر نمیشود و صوفیان را حسد نیست ازانکه دعوی فقر میکنند
و آن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند قطعه

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بنزدش ز دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنمای	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذو القرنین عداوتی افتاد چنانکه
هر سال از جانبین لشکر میکشیدند و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند و راه و جاه
چنان صلاح دیدند که این فتنه را بهر نوعی که توانند از میان بردارند قطعه

اگر خلاف و غباری بود میان دو شاه	بسهل چیزی بسیار خون کس بریزند
دو کوکب ار بعداوت نظر کنند بهم	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال و در خوبی بغایت کمال آوازهٔ حسن وی
چون آفتاب مشهور و صفت خوبی وی چون ماهتاب معروف آفتاب شمع
جمال او پروانه و ماه بر بساط حسن او فرزانه قطعه

تو بهشتی رخی و لی زلفت	نامه های سیاه را ماند
آه ازان چشم شوخ فتانت	که بلای سیاه را ماند

او را از طرف پدر اسکندر به خفیه خواستگاری کردند ازان شرح جمال وی
بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر او را عاشق گردانیدند قطعه

شنید گوشش من آوازهٔ لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان نشنیدست

ازان حدیث شدم عاشقت بآوازه	کس این حدیث بآواز جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و شش ماه با دختر در خلوت نشست و در بروی امرا و وزرا فروبست قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت	ز جمله جهانش دل آرام یافت
بنا کام بیند دگر روی کس	کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا را از نخالت حسد آمد خلوت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آسایش صلاح را از نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره کشای این عقده مشکل ایشان باشد مثنوی

بگاه مکر و حیله آن کند زال	که عاجز گردد از وی رستم زال
تو بنشین سالها و رای میزن	بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود بیت

ازان زالی که آن در مکر دستان	که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس باریها واسکنت الدار بانیها فرو

من این کار را میکنم بیگمان	بدست کماندار داده کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

پیرپاتر و پیرا زین حال خبر و آگاه بشیوهٔ طبیبان در حرم درآمد دختر حدیث موی باریک باوی بگفت مثنوی

درون خانه بینی گر صد بار	بسی بهتر که زال تیز گفتار
چو بینی پیرزن را با زن خویش	زکابین طلاق آن بیندیش

پیرزن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قصه طبیبی موی می شگافم و در فن مشاطگی جهد و سه دنبال ماه می باشم در حال آن شوم نفس بکری سگالید و داروئی در موی دختر مالید بوی ناخوش از وی ظاهر شد چون ملک نزدیک دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سفید
نقصان سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال نه باید ازو امید

وزرا بعد از ششماه چون ملک را دیدند پیش و دیدند و متعجب پرسیدند صورت حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومی ست که عادت ایشان آنست که در شهر ششماه از موی ایشان بوی ناخوش می آید ملک ازین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد از ملک رصدف اسرار در مکنون بود و در خزینه استار لولوی مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفت تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن اتفاق قدیم میان ایشان قائم شد قطعه

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز	مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشاهان اتفاق ممکن نیست	مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذو القرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست دختر را بوی داد و ذو القرنین را طلب فرمود و خواست سال دیگر که پدر اسکندر بحرب آید ذو القرنین پیش قیصر رفت و زمین بوسید که مرا اجازت فرمائی که بحرب پدر روم اجازت فرمود مادرش وصیت کرد که اگر ظفر یابی او را بنده کرده بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر ربود و فرد

هر کرا بخت راهبر باشد	در همه کار با ظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و در پیش وی بتواضع بایستاد پدر اسکندر گفت مثنوی

شگفت ست احوال تو ای پسر	که نسبت ندارد بیکدیگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست	وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذو القرنین گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر را بجا آرم و توقیر میدارم تا حرمت پدر را فرو نگذارم ملک دانست که فرزند دولت یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و سروری پادشاهی بذو القرنین سپردند و ذو القرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند و بعقوبت بردار کردند و سزای ایشان در کنار قطعه

سوال کرد یکی از حکیم یونانی — که دفع درد حسد را بمن بگوی دلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمی داند — دوای درد حسد را ورای عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و جگرخوار و تبه کار همسایه بغایت تمنند (؟) داشت همیشه در باطن بهمسایه حسد میبرد و آیذا او را نخواستی (؟) میخواستی بشود لیکن مراد او هرگز بر نمی آمد قطعه

گر امان بایدت از خلق جهان بهر حال — با خدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند — گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

تا روزی غلامی بخرید و او را بخصوص بلطاف خود گردانید و بشرائط اشفاق اهتمام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت است هر چه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که امشب بر بام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی و بجانب سرای او بگذاری تا چون بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از آنکه کشتن از ایام خود مطلوب باشد چون تو میری از کشتن او چه فائده قطعه

بهترین عمر میدانی که چیست — آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد ازین — دشمنانت خواه باش و خواه نی

هر چند غلام از نصیحتی گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از آن چون شبانگاه غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و بجانب صفهان بگریخت چون سلطان این خبر رسید کس فرستاد و روز دیگر مرد را گرفتند و مردم لعبلاج (؟) دی گواهی دادند

وازان دیار حمصی باصفهان رفتند آن غلام از حال مرد باری تفحص نمود گفتند بچنین تهمتی محبوس است غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده ام بدستوری خواجه خویش از زبان غلام این طائفه گواه شده آمدند و گواهی دادند مرد را رها کردند حاسد هلاک شد و بعذاب گرفتار فرد

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد		که او بمیرد و محسود او بجا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است از وی مالی مانده و طفلی خرد دارد اگر امیرالمؤمنین اشارت فرماید قسمی ازان بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت رقعه نوشت که اَمَّا المَالُ فَحَفِظَهُ اللهُ وَاَمَّا المَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ وَاَمَّا الیَتِیمُ فَاَنبَتَهُ اللهُ وَاَمَّا السَّاعِی فَلَعَنَهُ اللهُ یعنی آ لعنت قطعه

آن پدر مستحق غفران باد		مال او را پناه یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدا		وان معلم قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود ارباب حلم را تنبیه است که مال غاصب ازان یتیم است باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بایشان سپارند و خود را دران حقی ندانند و شر غمازان ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند قطعه

حدیث ظالم و نمام مشنو		اگر در شاهراهت میل صواب است
ملک را نیست این معنی محقق		که ملک از شغل غمازان خرابست

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بود بنام منوچهر که همه حسنات دولت و ملک او را فرصت شمردی و الدین بمعنی دریافته بود و دانسته که وزرا او را اغوا میکردند که قصد برادر و پدر کند و مملکت را باستقلال بفریبند منوچهر العراق فرستاد و خود بخراسان بایستاد و ایذای وسید پدر می شنید و بنظر خلاص از وی می بود قطعه

چون جدل کردن نخواهی با سفیه	گوش مسکین معنی گفتار او
گرچه همسایه تعدی میکند	هم بیفتد عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند گفت عاقبت حق پدری نگاهدار ترا سه وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را بخوان و با وی طریق مودت نمای تا بیگانه در میان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو کشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را برکنی و درخت برنشانی تا ترا نیکو بر دهد سوم آنکه ترا در دولتی ست که گاه گاه عارض میشود در فلان حصه دار دلیست که بوقت حاجت بتو سپاردم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و براند اخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر بپرداخت قطعه

دشمنی جمله ز بیگانه مدان	بلکه آن ممکن بود از خویش نیز
ای جراحت جمله از بیرون بود	در درون بسیار باشد نیش نیز

مثنوی

حسد اندر میان خویشاوند	ہمچو تیغ است قاطع پیوند
آتش انگہ کہ شعلہ افروزد	رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آوردہ اند کہ سیف الدولہ پادشاہ عراق بود حاجبی داشت مقرب آنحضرت وزیر را از وی حسد می آمد روزی بخدمت ملک عرضداشت کرد کہ حاجب ملک را بعیب بچہ نسبت میکند و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و بوسوسہ نفس وی موثر شد فکر میکرد کہ حاجب را بچہ تاویل در عذاب افگند تا کار بدان غایت رسید کہ خواب و قرار از وی برفت قطعہ

بزرگان از ہمہ خلقان دیگر	حدیث کس محقر تر نیوشند
شنیدستی کہ در افواہ گویند	کہ در معنی بزرگان جملہ گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت پس وزیر رو بحضرت شہریار کرد و ملک حاجب را پیش خود خواند تا با وی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دہان نہاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر بتصدیق افتاد و

گمانی کہ شد با قرینہ قرین	بنزد ہمہ عاقلان شد یقین

حالی کاغذی با خزینہ دار نوشت کہ خلعتی بدارندہ خط دہد و زر تو برا توقف سر او بردار و کاغذ را سر مہر کردہ بحاجب داد کہ بمان آنکہ تشریف است تعجیل نمودہ در راہ وزیر بوی رسید صورت حال با وی بگفت وزیر را حسد آمد خواست کہ

باخزینه دار گوید که تشریف در توقف دار و گفت کاغذش ده تا از بهر تحصیل کم
حاجب کاغذ بوزیر داد و وزیر بدست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بادشاه
توقف نکرد و تیغ بکشید وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب
نوشته اند خزینه دار نشنید و سر وزیر برید روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد
ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب و وزیر
وزیر هویدا کرد و حاجب را وزارت بخشید و در کارها صبر و تأنی گزید قطعه

بجمله حال تأنی و فکر باید کرد	علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را
بآشکار و نهان خون کس نباید ریخت	که تا یقین نکنند آشکار و پنهان را

حکایت برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز بدراهم قلب
بفروختند و بند ساختند و پیراهن به روغن خون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که
گرگش بخورد و نهیم چنان نبود که گریستن مکاره قوله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون
حکایت وقتی در مقصورهٔ هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت رفت
پیری برخاست و گفت چرا ایشان شبانگاه آمدند گفتم تا کسی چشم ایشان نبیند مثنوی

گریه در شب عظیم آسان است	که همین بانگ و شور و فغان است
آستینی همی نهد بر رو	کس نمی بیند آب دیدهٔ او

بزرگی گفته است تا معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچ کس اعتماد نمانده است قطعه

بسکه پیش حاکم آید دادخواه	که بمعنی اهل بیدادی بود

گریۂ ظاہر ندارد اعتبار	ای بسا گریہ کہ از شادی بود

حکیمی گفتہ است کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق ست کہ اشک مصیبت شور ست بخلاف شادمانی فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود	زانکہ اصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمرۂ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز قولہ تعالی فلما دخلوا علیہ قالوا یا ایہا العزیز مسنا واہلنا الضر وجئنا ببضاعۃ مزجاۃ الآیہ

باب سیزدہم دربیان ظلم و فساد

وعن ابی ہریرۃ رضی اللہ عنہ انہ قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الظلم من ظلمات یوم القیامۃ مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نکوست	کہ ہمہ ظلمت قیامت ازوست
بشنوای ظالم خدا آزار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکما ظالم را چنین تعریف کردہ اند کہ وضع الشیء فی غیر موضعہ ہر چہ چنان نباید ظلم است

حکایت آوردہ اند کہ ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور و عمارت متعذرست سوگند خورد کہ جز زنان حاملہ را کار نفرمایند و کوشکی بنا کرد و بر زنان باردار آغاز بیداد ہمی نہادند روزی زنی راخشتی گران بر گردن نہادہ بود وقت وضع حمل در آن خشت تا بانو بسر سنگے بوی رسید با صورتے چون

ترجمہ: خدای تعالی پس چون داخل شدند بر یوسف گفتند ای عزیز رسیدہ است ما را در بلکہ ما سختی و قحط ... آوردیم با مایہ حقیر

شب دیجور و سیرتی چون کلب عقور بنا پائی چون گرگ دیوانه و بناپائی
چون سگ لایه چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانه
قهر بزد و خشت ظلم بر گردن او نهاد بیچاره روی بآسمان کرد و گفت الهی قطعه

دل مظلوم خون میکرد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شر ظالم دور گردان	بمردودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان الهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و تر و
خشک آن طائفه را با شعلهٔ آتش عذاب بسوختند فرد

نترسد آنکه آتش برفروزد	که ناگه خود در آن آتش بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که بعوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس باشد
و نه اهل منت و سپاس اگر هزاران کرم و آب سرد پیش آری که یکبارش کرم ببرے
هزار سروی بکند گفت عوان سگ است سگ بلقمه مطیع توان کرد گفتم غلط کرده
که عوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و عوان بجان منت نپذیرد قطعه

زنهار احسان مکن با سفله	کو ندارد وانه تو نائی را سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مرد ناحق ناشناس

تا روزی عوان مصاحب و بد بر سر ایش آمد و در بسته و دیده زبان بگشاد و بسیار
دشنام نافرجام داد روز دیگر مرا دید گفت صواب گفتی کرد دوستی با نهاد
خطاست و ثمرهٔ محبت ایشان هبا مثنوی

لیکن دوستی با عوان زنهار | که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم که تبریز بیند نکو | چو گرگ آشنا شد بپرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را از وی ایمن گردانیده‌ام هیچ نیست
که مارگیر افسون همی خواند مار گوش می نهد و مراقبت زخم و سیار د فسرو

گر عوانش نشناسد چه غم از بیدادش | گر کسی مار نگیرد خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت درست کی
پیدا شده است اما از رئیس ده میترسد که خرش بالاغی دهد قطعه

این رئیسک نگر که از خورش | بر دل خلق هست چندین داغ
گر تواند ز مسجد قاضی | پیش ظالم برد پلاس و چراغ
خر دجال را چه وزن نهد | خر عیسی همی دهد بالاغ

حکایت شخصی نابکار که بسوء معروف هیچ تن از نیش کژدم قلم او ایمن نبود
و هیچ دل از کورمهات او ساکن در حالت نزع پسران را خواند و گفت ای پسران
من نعمتی نیماند که شما را میراث شود و زندگانی مکروه کرده‌ام که خلق بشما شفقت نیند
اما شما را وصیت میکنم اگر جمله بدان برید توانگر شوید و باقی عمر در رفاهیت
گذرانید گفتند بنیوش دا ایم گفت چون جان از تنم برآید مرا بسر چهار برید و نشانه اندازید
و فریاد برآرید که بیسار اکشته اند همه خلق این سخن باور کنند و مردم دیار از خوف تشنیع
توزیعی کنند و مال فراوان بشما دهند پسران وصیت پدر خود بجا آوردند

و مال بسیار ستانند قطعه

یا رب به دور دار ز بلای عوان کژدم	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بنگر که گفته‌اند که ظالم چو آتش است	از زندگیش سوزش و از مردنش دود

حکایت زمینداری را مصادره کردند گریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش دران مدت شرط خدمت بجا آورد و آن عوان عذر نمی‌خواست و پیمان می‌بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آمد که جامهٔ زینتی می‌طلبند او را از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زینتی را از خانهٔ وی آوردند و در پای افگندند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد قطعه

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن معاونتش زانکه یار بیمارست
چو دم مار ببرید تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده‌اند که یکی از بزرگان نام او فرید زاهد بود گفت به لشکری بودم بمزرعه رسیدم که بسیط زمین به لباس سبزهٔ ملون بگران سپاهی و بار اور کشت زار اندر کشتند من عنان اسپ خود را گرفته ایستادم دهقانی پیش آمد و گفت چرا اسپ را رها نمی‌کنی گفتم می‌ترسم که مرا خجل نکنی گفت خدا اشتر ترا به در دارد که تو ایشان را بجز دو چشم من نگذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی همه هلاک شدندی قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان	که تا ز نفس این ظالمان رها گردند

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته بادآنرا اشتعال داده بود و در میان ماری بزرگ بر پاره چوب مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که رود آنمرد را رحم آمد و بر آن مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمنست مار درمانده است دستگیری ماندگان نشان اهل کرم است مثنوی

یاری درمانده بس کار نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون زپا افتاده بینی اسیر	از سرش در بگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد مار توبره در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه امید میداشتی ندانستی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دور است مثنوی

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که تا مردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشق همی تراشی	شریک اندر بیداد ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد گفت آری در میان آدمی زاد نیکی را مکافات بد است اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد مرا هیچ بحث هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد از دور گاو دشتی پدید شد گوئی گاو زمین است که بچرا آمده یا ثور فلک از هوا مار گفت بیا تا نزدیک او رویم چون پیش گاو دشتی رسیدند مرد گفت نیکی را

مکافات چه باشد گاو میش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت تا من جوان بودم شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سر داد شعر

إِنَّ فِي التَّوْرَاةِ مَكْتُوبٌ فَاقْرَءُوا
خَصْلَةُ السَّادَاتِ إِطْلَاقُ الْهَرِمِ

روزی مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا کشتند وحقوق حسنات من را هیچ اعتباری نیست مار گفت گواه گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند فرمود

مصطفی گفت بزن و بر مرد
حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت از آن درخت سوال کنیم چون نزدیک درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدیست گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسیکه در سایهٔ من لحظه نشست بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید و تنهٔ این شاخ در را شاید چنانکه بزرگان گفته اند مثنوی

در طینت آدمی وفا نیست
بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود
از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شد حق بر خصم در ده گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هر چه روباه گوید چنان شد چون نزدیک روباه رسیدند پیش از آنکه از وی پرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته که چرا

نیکی بدی باشد اما تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت ورا از درون آتش برآوردم
بودم گفت تو چون ورا آتش روی کرا ورا برون آری دروغ میگوئی فرد

ندارد دبر تو آتش مهربانی	خلاص ورا از آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت اورا برون آوردم روباه
گفت مرا باور نمی آید که ماری باین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست
می گوید گفت ازان میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو
در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت
روباه بروبدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره محکم کن
و مار را بدار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک
دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که ازان	تو شوی شاد و دوستانت خشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و پادشاه آن شهر را ظالم دیدیم
گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک و دمارست و ظالم
مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد شعر

اذا نزل البلاء علی دیار	ستهلک کل ذی عجز و بأس
اذا وقع الشرارة فی متاع	ستحرق ذالک من طرف یابس

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم طائفه ترکان با دو خروار از زر با ما همراه شدند و جماعتی از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از قفای کاروان شدند و امیر ظالم در قفای دزدان اما متوقف بود تا چون آنکه دزدان ما را بقتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بجمله انتزاع بسپارد قطعه

مردم درویش را با مالدار　نهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بینی فائده　از جفای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران همراه گفت درین نزدیکی چشمه نخجیر نشست در کنار آن کمین گاه تیر اگر مصلحت شود درین دیار انتقام آریم تا این که در فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم و از سگ از مکان برخاست گفتم برخیز بیا که آواز سگ برخاست مگر دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چند انگه راه سلوک کردیم نیافتیم و در دستاره کردیم و شتافتیم که قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مثنوی

بسا کاریکه نامحبوب باشد　چو واقع گردد آن پس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی　عسی ان تکرهوا شیئا بخوان

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دراز گوش که داشتیم

یکی بماند ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت چون شب دیجور تیغی در دست چون شعلهٔ نور از ان بدکیشان هر یکی چون رعد میغر[illegible] می آمد و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالا حصن در دویدیم یک روز منتظر نشستند و آخر الامر رخصت خصومت بستند شنیدیم که امیر ظالم را در خصومت با ایشان بمقاتله افتاد و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند قطعه

چو در میان ستمگارگان خلاف افتد | بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم ست
روایت ست ز پیغمبر خدا این قول | که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم ست

اَللّٰهُمَّ اشْغَلِ الظَّالِمِينَ بِالظَّالِمِينَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَيْنِهِمْ سَالِمِينَ ؕ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه جماعتی دزدان بما رسیدند کاروانیان چون ایشانرا بدیدند ترسیدند گفتم مترسید که ایشان اندک اند و ما بسیار خدا ایشان را دشمن ما را یار چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند دست از تعدی درکشیدند کاروانسالار از ایشان یکی طلبید و سفیری برگزید گفتم مکن که دیوی ست گفته اند و نیا[illegible] قطعه

دیو را رهبری نشاید | در بیابان لوط مردن به
هر که را از خرد خبر باشد | که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد بو که گفتم همه شب راه دراز رفتیم و صبح را بمنزل گاه اول باز رفتیم مگر طائفه از بیم طی بوده اند الا مقاومت را نه بیارا پیش ایشان بر وند وقت صبح شخصی

بدین راه رسیده ولیکن هنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفا ست و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

بعمداً میروی راه سته نیست تا	مرادت کعبه و دربیت بخشش نیست
چو سوی کعبه باید شد بتعیین	خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نمود و خود سیمین صیقل کرده ماه از فرق مبارز شب بربود کاروانیان تیغ برکشیدند و بیدریغ دزدان بیدین را بکشتند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش	از سر قهر بیدریغ بکش
مکن ای خواجه بر عوان زنهار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس میرفتم با جمعی رفیقان موافق و همه در ارادت صادق زاهدی در میان با بود خود را چنان مینمود که از دنیا معرض و بعقبی مستغرق که هرگز لوث حطام بدامن اعتصام نرسیده و چشم عفتم روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابه تقوی	گرد دور زهد مالکی دعوی
سر پندار برکشیده بعرش	وز هوس بر هوا فگنده بفرش
گفته معروف خویشتن صفت	صد چو شبلی در آستین هست

ناگاه حرمیان بما رسیدند دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز چون دست و پای ما را بربستند و بارها بگشادند زاهد از میان برخاست و نماز استسقا بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند همیانی

از میان وی بگشادند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرک راه حقیقت درگاه
طریقت نماز تو از برای خرِ بال است نه از بهر آنکه او در خور ذوالجلال تا کی بزهد ریا میکوشی
و دین بدنیا میفروشی قطعه

دُر به خرمهره هیچ می نکنند	ابلهی کو فروخت از خر
هیچ باغبن نمیکند مسکین	زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت یکی از سپه سالاران معتصم بخانهٔ درویشی با سپاه خود نزول کرد درویش
گفت منشور دارم که کسی بی اجازت در خانهٔ من در نیاید گفت منشور تو کو
درویش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم فرد

هر که بینی در نسب بیگانه اش	جز بدستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشور معتصم داری و درویش را برنجانید درویش این حکایت
بمعتصم رسانید او را گفت ای ناکس بد اعتقاد فرمان ما را بر فرمان خداوند
ترجیح نهی بفرمود تا سیاستش کنند رباعی

ظالم تر خلق اگر بدانی	من با تو بگویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم	با قول خدا کند برابر

حکایت در تواریخ ملوک عجم مسطورست که عادت اکاسرهٔ آن بود که هر گاه سلطانی
از بهر ایشان متعین بود و هیچکس را ز رعایا مشغول آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرد بزازی یکی از لشکریان ظالم طبع را دعوت
کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان موکد و اساس محبت مجدد گردد از
طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد اما رسم دلجوئی و مراعات چنانکه عادت
میزبان کریم باشد بجا آورد اما نه کرد قطعه

نان و سرکه گر نهی پیش کسے	نفط خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آورے	وان گهی سرکه بمالی بر جبین

عوان حالی که از دعوت باز گشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت
فلان کس مرا دعوت کرد و طعامهاے ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود تا او را
حاضر آوردند و در معرض عتاب نشستند بعد از آن بفرمود که از برای آن
با تو عتاب نمیکنم که طعام خاصه پیش ساختی بلکه از برای آنکه چنین کافر نعمتی را دعوت
کنان خورد و غمازے تو با دشاه کند قطعه

اگر نانی دهی وقتی سگے را	دگر روزت که بیند دم نشاند
دگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصت سگ جهاند

حکایت ست بنام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقطه نهادن مصاحف بود و چهره
افگندن میان مسلمانان گفتند که مصحف نقطه پاک دعبادت حق تعالی بر خاک مثنوی

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قرائتش آسان
مردمان ظالم و عوانش خوانند	نقطش خلق بر زبان میرانند

درین زمان حال روزگار نگر کہ چسان عادل اند و دین پرور
آنکہ مصحف بعمر نکشاید در مساجد حصیر بر باید

اول کسیکہ بنیاد تجور و قلان نہاد دمونات دیوان حجاج بود در سالی بر خانہ نیم درم وضع کرد و بتدریج بر ظلم مستمرا دمیشد تا بدینجا رسید کہ در سالی صد تجور زیاد می ستانند و تحکمات دیگر کہ ہر یک را بنامی میخوانند بیت

آتش تیز ظلم ظالم سوز در میان زمانہ بودہ است

بعد از وفات حجاج او را بخواب دیدند کہ زنجیرہای آتشین بستہ در صحرای عرصات افگندہ اند گفتند حال چیست گفت بعوض ہر بیگناہی ہزار بار قصاص کردند ہنوز در مظلمہ آنم قطعہ

مگر نداند خون ریز کادمی زادہ ز روی خلقت صنعت نگار رحمان است
دگر نہ خون کسی بیگنہ چرا ریزد علی الخصوص کہ او مومن و مسلمان است

حکایت پادشاہ طرسوس طائفہ را از حکما بجانب ہندوستان فرستاد کہ تفحص بلیغ نمایند تا صحت این آبادانی ملک ایشان بچہ سبب و رنجوری ما و خرابی ولایت ما بچہ علت ست چون نزدیک رسیدند پادشاہ ہند بفرمود کہ ایشان را در زندان کنید و طعام اندک دہید تا آنگاہ کہ فلان کوہ خراب شود چندانکہ زاری کردند و شفیع آوردند ہیچ فائدہ نبود بخدا باز گشتند و تضرع و نیاز و زاری کردند قطعہ

چو خسروان جہان حکم جور فرمایند کجا بمنصب شفیعان قضیہ رفع شود
نجات خویش ز پروردگار جو ای آدم مگر بقدرت پروردگار رفع شود

بعد از سه روز بشیری آمد که فلان کوه خراب شده ایشان را بیرون آوردند را خراب دیدند و تن خود را صحیح دانستند که صحت و بیماری با ترک خوردن و بسیار است و آبادانی و خرابی ملک بعدل مردم آزاری بعد از آن ایشان را بنواخت و باز گردانید و گفت آنچه دیده اید باز گوئید قطعه

اگر بسنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم — ز سوز سینهٔ مظلوم سنگ گردد خون
وگر بکوه رسد آه و نالهٔ درویش — عجب مدار که کوه او فتد شود هامون

حکایت وقتی ظالمی آتش ظلم مشتعل کرده بود و گرد فتنه مستولی عزیزی مرا گفت دعا کن تا خداوند تعالی او را توبه دهد گفتم امید دارم که او توبهٔ گرگی دهد گفت توبهٔ گرگی چیست گفتم آنکه در عهد ادریس علیه السلام طائفه گفتند دعا کن تا این گرگان از درندگی توبه کنند ادریس دعا کرد و گرگان همه هلاک شدند گفتند ما هلاک ایشان نمیخواستیم گفت توبهٔ گرگ اینست دلیل آنکه درندگی لازم گرگ است و انتفای لازم بدون عدم ملزوم محال قطعه

دانی چه وقت توبه کند ظالم از جفا — وقتی که گرگ توبه کند از درندگی
اما چو سر فراز شود وقت مرگ اوست — همچو هلاک سور بوقت پرندگی

حکایت در عهد عبد الله بن طاهر که در عدل یگانه بود دزدان و دهشت افشانده مملکت خراسان و دشت جماعتی عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند و بزندان برده و پیش ملک داشتند در شب یکی از ایشان بگریخت

از عتاب ملک ترسیدند بجای وی غریبی را بیگناه بزندان کردند بیچاره در گوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز پرداخت و میگفت قطعه

ای کز نیاز حاجت بیچاره میدهی
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن

بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
رحمت کن و ببخش بآوارگی من

عبداللّٰه آن شب سه بار بخواب دید که تخت وی را نگونسار کردند هم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت وزرا گفتند این از اضغاث احلام ست گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام ست تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبداللّٰه از حال وی پرسید بیگناه بود گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل کردم هزار دینار از من بستان گفت با شعد از کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم قطعه

پدری دوش با پسر میگفت
صره زر اگر ترا بخشند

که مکن ترک کسب جان پدر
کسب هر روزه به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت خواه گفت چرا حاجت از ملکی نخواهم که از برای من در شبی سه بار تخت ترا نگونسار کرد عبداللّٰه چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد قطعه

داد از کسی طلب که بداند ضمیر تو
داد از کسی طلب که کند بهر داد خواه

تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

باب چهاردهم در بیان بخل و لئیمی

قال النبی علیه السلام ان الجنة حرام علی البخیل قطعه

اگر از اهل دینی ای جوان مرد	بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نه بینم جای ایشان جز جهنم	ولم نک نطعم المسکین بخوانی

بدانکه بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه و خطاهاست که پیغمبر علیه السلام فرمود حب الدنیا رأس کل خطیئة هم او فرموده علیه السلام از آن باز که خداوند تعالی دنیا را آفریده هرگز بوی نظر نکرده است و فرموده که ترا دوست دارم و او را دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت است او را تارک دنیا باید بود الدنیا والآخرة ضرتان اذا ارضیت احدیهما اسخطت الاخری قطعه

عارفان از مال نقصانست و درویشی کمال	تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواهی که گردی پایمال نفس خویش	مال چون در دست آید نفس را در پا بمال

حکایت آورده‌اند چون سکه بر درم نهادند ابلیس علیه اللعنة از شادی بیامد و آنرا بر گرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش از وی پرسیدند که چه حالتست گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم که بسیاری خلق را بدان بفریبم گفتند کدام است گفت زردی روی و چین جبین زردی رو علامت حسد است و چین جبین نشان بخل فرد

گر نداری بخل و کین سویش نگر	رنگ زرد و چین ابروش نگر

آنگه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیاری از بخیلان را بدوزخ فرستم

خطاب حضرت شد که بسبب و بیار جوانمردان را به بهشت رسانم فرد

اگر دادی ز بهر خود نهادی	چو بنهادی بر خصمان بدادی

شخصی از حضرت امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه پرسید که آدمی را از صفات کدام بدتر گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنکه کافر را هیچ صفت نیست الا این دو وقتیکه سبب دوزخ بیان میکنند تقیید میکنند بدین دو صفت آنگاه بکفر قوله تعالی قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین قطعه

طاعت بود دو قسم بنزدیک اهل دین	یک قسم از آن بنفس و دگر قسم از آن بمال
تاخیر در زکوة مکن مال را بده	تقصیر در نماز مکن نفس را بمال

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دوست تر داری گفت فاسق جوانمرد را دیگر بار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفت چه سبب گفت بسبب آنکه فاسق جوانمرد بتوبه بهدایت رسد و لذت دو جهان یابد اما زاهد بخیل بشومی بخل بکفر و ضلالت افتد و هر دو عالم رنج و محنت بیند قطعه

این فاسق سفله اند با جود	از زاهد دهند ار بهتر
خاربکه در و ترانگبین ست	از سدره بی کنار بهتر

حکایت آورده اند که ام المؤمنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها روزی صدقه بفقیره داد فقیره آن صدقه را بدست چپ گرفت ملامت کردش

او گفت ای عالِم عذر بکن که معذورم قصه من مشکل است گفت قصه خود بگو گفت
مادری داشتم بغایت بخیل واما پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در
خواب دیدم قیامت ظاهر شده بود و خلائق را در مقام فزع اکبر داشته بودند در
عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد و پدرم از حوض کوثر تشنگان را آب میداد و از دیاد
میکرد و شربت آبی از و بستاندم و نزدیک مادر آوردم و دادم آوازی شنیدم
شَلَّتْ یمینُکَ چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود

حکایت رقعه دیدم که خواجه سبحان سلطان العارفین قدس الله روحه بامیر زین الدین عباسی
سلام بخواند که اگر گاوی باشد صوفیان را هزار دینار فرستد و اگر خری باشد بفرستد مثنوی

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چو خر بار عنا بر داشتن
هر که از وی منفعت کمتر بود	بیشکی او کمتر از گاو و خر بود

شنیدم که امیر زین الدین ازین حکایت متغیر شد و امام البلاغت رضی الدین
حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تاویل نباشد یعنی بخیل همچو خر است که بار از بهر
دیگران برمیدارد و جوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد و در حال امیر هزار دینار
فرستاد و این حدیث بخواند الدنیا مزرعة الآخرة قطعه

مثال گاو و خر است آدمی بیادار	که جمله عمر بجز بار بر کشیدارد
ولی بخیل مثال خر است بی حاصل	سخی چو گاو که تخم [illegible] بکارد

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم گذر بجلا افتاد که عزیزی

مقدار درمی و بر وی نوشته کردن نوا یا القسطاس المستقیم قطعه

ازمن ببرین و لوح آئین عیش لئیم — آتش از کجا و سفره ترتیبش از کجا

برخوان او نفس زدم از هوای آن — کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از وعوت لئیم به غیرت دو شام و لعن او فرمودند قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل — دور باش از سفره خوان بخیل

تلخی مرگ ست در آتش لئیم — لذت زهر ست در نان بخیل

حکایت آورده اند که وقتی مرد را با زنش اتفاق نشسته بود و مرغ بریان

در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد و التفات جواب نشد و مرد پنهان

طعام می خورد درویش محروم بازگشت قطعه

مستحق را ز در مکن محروم — آنچه داری بده از کم و بیش

قسط درویش لقمه باشد — کس نگردد ز لقمه درویش

بسبب این بخیلی محنت بوی روآورد و میان او و زنش طلب جدائی نمود فرد

با تو چو نان و جامه بود بر تو عاشق است — در هیچ کار ندان اقتش موافق است

و پیغمبر فرمود علیه السلام هر زنی که بد بدبختی شوهر صبر کند بعنایت خداوند جل ذکره

در روز جزا از هر در که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر کرد اتفاقا

روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و می خوردند سائلی آواز داد

شوهر گفت این مرغ و نان را ببر و ده زن نان و مرغ بریان را بآن سائل داد

چون باز آمد بگریست شوهرش چون سبب پرسید گفت قصه عجیب و واقعه غریب بوده
میکنم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که من این سائل
را محروم کرد شوهر دوم بگریست و گفت عجب‌تر ازین آنست که آن سائل
اول من بودم بواسطه بخیلی احوال بروی منقلب گشت

حکایت آورده اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان صبوح
میفرمود با فراط و ندیم بود و موافقت میکرد اما وزیر ساکت بود و تبسم از وی
روی بگردانید و حال وزیر دریافت گفت حال در خلوت معلوم گردانم خلیفه بخلوت
طلبید وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی و منصبی معین است که از ان [illegible] و شاید
نمودیم که با خلیفه در افراط صبوح فلان موافقت نمی نمود کار او آنست گفته اند قطعه

ندیمی گر هوس باشد کسی را — دروغ محض باید گفت و تلبیس
سها را شاه اگر گوید مه است — بباید گفت خورشید است تلبیس

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست بلکه بر گفتن وی
التفات نباید کرد که شغل آن شخص گوید صلاح ملک تحقیق در ان [illegible] و در مصلحت
نماید آن شخص که امیر المومنین بر وی ببلا کمال فضائل و صفت منسوب نماید آن
بود که از صفات کمال در آدمی سخا و کرم است و ز نفس و ببخل منسوب دانند ام
همانا که بعضی از خاصان از ان حال آگاهی بود از ان گفت تا خلیفه را بر کار کست
منسوب کند و من ازان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی دادم قطعه

یک مرغ باشد خواه سردار خواه نی و تو خود این تکلف بر همه عوام فرض کرده
چون این سخن شنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد
حکایت شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سوال رفت که چگونست که گوسفند
در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتاج نمیدهد هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید
و سگ هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و همه وقت گوسفند
را می کشند و سگان را نی افزاو گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگان یا دست قطعه

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نبیند زو نشان
چون چنین ست از چه معنی کمترست	از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوبست یکی آنکه همه شب بخفتد همین که ملنگ
تیز آهنگ صبح بیخ بکشاید گوسفند برخیزد و شبان را برانگیزد و بعلف خوردن مشغول
گردد و هر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت بد است
همه شب بیدار باشد و با غریبان ربی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود بر مثال فتنه
بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون بمرداری رسد بخیلی کند و دیگری را نگذارد که موافقت نماید
بدان صفات نیک گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ برداشت قطعه

بخیل را نبود هیچ گونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل تا کس باد

حکایت روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی سخا میکردی من تو را ادت

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد و دین را خوار دارد و بعکس این نیز تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده قطعه

کبر و بخل صفتند هر دو بگیر	بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین که این عجم	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیست عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و مبین عقل نطق و کمال نطق فصاحت

کلام المرء مبنی مطلع کمال فصاحت	فان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنکه فصحای عرب و بلغای عرب در آن وقت بسیار بودند خطاب شد که فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند فرمود که اگر نتوانید یک سوره بیارید هم قاصر بودند فرمود که فَأْتُوا بِآيَةٍ اگر نتوانید یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند و دست تعدی دراز کردند خطاب شد که فَإِنْ قَاتَلُوكُمْ فَاقْتُلُوهُمْ

حکایت حکیمی از نامسلمانی بگردید و مسلمان شد گفتند ترا چه باعث شد گفت سه کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدا تعالی است

وشفقت بر خلق وی وکل مسلمانی درین مندرج دیدم دوم النجاۃ فی الصحۃ

خلاصی از ہر محنتے در خاموشی ست کل حکمت ازین معلوم گشت سوم

الصحۃ فی الحمیۃ تندرستی در کم خوردن ست کل طب ازین فہم شد

نکتہ از حکیمی پرسیدند کہ بلاغت در سخن چیست گفت آنکہ از سہر طوماری

کنند و از طوماری سطری کنند بی ملال خیر الکلام ما قل و دل نظم

سخن اینجا رسید و کوتہ شد		بہترین حدیث کوتاہی ست	

حکایت در وقتی قاضی ابو یزید رحمۃ اللہ علیہ عزیمت حج کرد چون

بہ بغداد رسید ذکر بلاغت و فصاحت وی پیش خلیفہ کردند او را طلب فرمود

و در وہلہ ملاقات پرسید کہ ہل حججت قاضی گفت مرتین یعنی حج گزاردہ

دو بار خلیفہ روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفہ گفت اگر قاضی عقل داشتی

جواب مطابق گفتی من از علت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعہ

چو از تو سوالی کنند عاقلے		ببندیش وپس خوض کن در جواب
جوابیکہ با قول سائل بصدق		مطابق نباشد نباشد صواب

قاضی باصحاب خویش گفت کہ بلاغت در سخن آن بود کہ من گفتم از انکہ

من دانستم خواہد پرسید کہ چند بار گزاردہ قطعہ

مگو بسیار نزد یک بزرگان		اگر چہ از تو مطبوع ست گفتار
بلاغت در سخن دانی چہ باشد		کلام اندک و معنی بسیار

حکایت امام ابو حنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من
شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم
معذور دارند و اگر کاذبم مهجور بدین نکته خلاصی یافت قطعه

زبان مرد بوقت جدال با دشمن		اگر حکیم و گر ابله است خنجر اوست
زبهر حمایت آفت کند زبان حکیم		ولی زبان فرو مایه آفت سر اوست

حکایت رشید وطواط اقرع بوده است و منصور خوارزمی اعور روزی
رشید بمجلس رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل ساغر را اندر نقل
نظر کرد گفت کور را بیست در حال منصور هزار دینار بوی داد فرد

سخن نزد سخندان برابر جان است		حدیث نیک بجان گر خرند ارزان است

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک دزدید او را بقاضی در آورد اقرار کرد
گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد
فردای قیامت آن چیز را در گردن او حمائل کنند فرد

چون دزدی من بگردن اندر باشد		به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دهی است بکنار نیشابور که آنرا خزانه میگویند سید نور الدین چیزی با دختر
رئیس خزانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خزانه من فروش دختر در حال گفت فرد

امیر از شریعت کرانه مجوی		بنزد من حدیث خزانه مگوی

حکایت شخصی بعیادت بیماری دوستی شد که او را آزار نو در میکرد گفت

ابو علی در بن علت بیتی گفته است یک مصرع فراموش کردم اما آخرش نیست
مصرع وَمَا فِی دَاءِ الرُّکبَتَینِ دَوَاءٌ قطعه

خدا گم در وزانو را دوا گفت | چه بودی چون نبودی آتش و سوش
چه خوش بودی بنزد عقل و دانش | که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزی را در حرب تیری بر سر آمد جراح گفت شکم مخور که بسیر
شده است درزی گفت اگر مرا ذره مغز بودی اینجا نیامدی قطعه

کار هر مرد پیداست که در عالم چیست | گو همان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و تیر گرفتن نبود | سپر و نیزه او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانه بود در اصفهان که مردم را میزد که چرا بیک جانب نمیروید و
خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی می شنود قطعه

عقلی گفته است در حکمت | مرد دانا ابو علی سینا
پیش نادان دلائل عقلی | چون چراغیست پیش نابینا

عاقلی گفت دیوانه دیگر را بیار تا با او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد
دیوانه دیگر آوردند گفت زمین چون سپریست بر روی آب اگر همه بیکطرف
روند آن طرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن | گاه خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائل معقول نشنود | وز جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت دیوانهٔ بود او را شمعون جهود میگفتند بدیهه گوی عظیم بود روزی قاضی از وی پرسید که چرا سر برهنه میگردی گفت تا فردا دستار تو به سجانند من راه صراط را رفته باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامه کوتاه کرد قطعه

اگر عاقل بداند این حکایت	که دیوانه از وبه در دو عالم
نه در دنیا غم فرزند باو	نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحه اش را با بیگانه در دهلیز دید خواست در آید زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ گفت چه کار میکنی گفت لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ گفت بیرون آی گفت وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ مَسَاجِدَ اللّٰهِ و شناعتش داد گفت وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللّٰهِ أَحَدًا قصدش کرد گفت وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا مرد عاجز شد گفت بچه کار آمده گفت که با تو به قرآن خوانی آمده تا ختم کنند قطعه

با زن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از جریر
پای همی از کوی یارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر هم کی بینیم گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی مصرع

از چنین دام کجا روی رهائی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه حیله کنیم یکی

پیش دو بیرون گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و کله گوسفندی میراث مانده است می‌خواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شاد ان شد و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان وان شد قطعه

مباش غره بگفتار مردم بیکار	که عاقبت زحد خویش بگذری انی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نباید گرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسید یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه دیگر گفت بیایم وازوی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چندانکه بر سر دیوار رسید آن دیگر او را بدید فروی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بزمین زد و گفت زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود قطعه

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر در فتی به پنجه من	بنمایم که هست کار تو چون
تو بر بین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ هامون

حکایت محتسب سیستانی امرد سا ده دل و بیدم را قتل کرده از لوطی گری وفات یافت از بهر لحد خشت پخته می طلبید سبب آنکه گور کندن از غلبهٔ آب بسته درست گشته عام شنیده که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانا ی صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل
چه گوئی گفت چه گویم در علمی که لحیانی سعد و نقی آنخد نحس باشد فرد

همه مردم عاقل نگویند فی القیاس	کز حریر سیاه نیکوتر پلاس

شنل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانا صدر شریعت بستد
بعد از آن گفت قلب ست گفتم تو چه میدانی گفت ای مولانا تا قلب مردم فرد

هر کرا شد چشم او فارغ ز نور	چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند تو چرا از همه کس سوال میکنی گفت علی همیشه جر میکند فرد

کس علی ام بس را تو چو هم فتح	از علی جر کجا عجیب بود

حکایت روزی در خدمت مامون از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند مامون گفت
ریش دراز علامت حماقت ست گفتند این مطر دلیست ناگاه شخصی پیدا شد
ریش او بغایت دراز بود چنانکه درگردن در ریش او توبره پیاز فضلات و حجام را
پلاس صد گزی حمام شدی و لقطات و گلخنی غزاره علفت صدیبی قطعه

ریش خواجه اگر بیافند کس	مسجد جمعه را پلاس شود
در باسم قطعاتش پر دوزند	اندران گوز بیقیاس شود

مامون از وی حیران او را پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابو القائل گفت
کنیت تو گفت چون تو خلیفه گفته‌ای چه گویم در حق کسیکه نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد اسم خود ز کنیت نام	در حقیقت هست او کالانعام

بعد از ان گفت چه پیشه داری گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم نا کرده و از انجا می برد بعره افگند و چشم کسی زو نابینا شد دیت بر که باشد گفت بر بایع از انکه مشتری را چرا اعلام نکرد که درو بر این گوسفند منجنیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور میشوند مامون و حاضران بخندیدند و او را تشریف داد و وداع از نمود قطعه

ای بسا کس که با وزیری
چون در آید بفصاحت بیشت

در دل آرزی که بچه نادانست
هم تو گوئی که به ز سحبان است

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ تر نویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعیکه نویسم بغیر از من هیچ کس نتواند خواند هر آئینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد قطعه

خط نامطبوع خوبان دیده ام
غیر بنده کس نیارد خواندنش

خط بنده زان بتر باشد هنوز
هم بشرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت او آمدند و دیر نشستند حکیم ملول شد یکی از ان میان گفت مارا نصیحتی گوی گفت اگر بعیادت و دید نشینید قطعه

اگر چه هست عیادت ز راه دین سنت
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان

ولی عذاب گرانیست از مسلمانی
پس بفاتحه از سرش گران جانی

بحر دیگر

صوفی را طبیب در طب گفت — که مخور گوشت ای یتیم محرور
گفت اگر داشتیم و میخوردیم — نشدی هرگز اینچنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر بشکایت آمد که مرا نفقه نمید هد و شب برم نمی خسپد مرد را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گوشت بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بخواب گفت دو بار خصم روی بمن کرد و گفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریش تو منخند قطعه

چه شوی غره با فسوس کسی — که همه عمر با فسوس ست
ریش خند ست گر انصاف دهد — در مراعات کند سالوس ست

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک وزرا طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری کرد گفت جبرئیل بمن می آید و از احوال خبر میدهد اورا بقتل آرید ملک فرمود که اورا بدار الشفا برید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد و اورا دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل بتو می آید گفت چه میگوید گفت میگوید که نان سپید و آش نخود و شربت لطیف یافته زنهار جایگاه نگاه دار قطعه

هر کجایی که نعمتی آش و نان — مغتنم دار و بر او در آن مکان

گر چه در زندان و کنج خانهٔ	گر برون آئی یقین دیوانهٔ

مثل مولانا قطب الدین از احولی پرسید که راست است که احول یکی را دو می‌بیند گفت راست بدلیل آنکه مولانا را چهار پا می‌بینم مولانا خجل شد قطعه

نیا آزموده در سخن	عنان تکلم برو ز نخست
که بسیار باشد که صادر شود	ز مرد شکسته حدیث درست

حکایت آورده اند که در شهر بصره سه کور بودند بغایت عور و بینوا همراه یکدیگر گدائی میکردند و همه شکایت از بینوائی می‌نمودند روزی بدروازه رسیدند قصاب بچه ایشان را بدید و ترحم کرد و یک دینار به ایشان داد که نیم دینار بمن دهید و نیم دینار خود خرج کنید کوران چون زر بدست دیدند فریاد برآوردند که یک دینار بوی دادیم که فلوس بما دهد زر از مفلسان بدو عربده کردند القصه جنگ بالا گرفت شعر

ستم پای بر مورکان بی رهیست	نه این جنگ با کورکان ابلهیست

مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران یک دینار دیگر از او گرفتند قصاب بچه دو دینار بداد و سر در پای کوران نهاد تا بصحرائی رسیدند هر یک سخن ابله‌تر بدید او نیز با کوران در خانه در آمد منزلی دید چون دیده مور و مسکن تاریک چون گور بر در و دیوار عنکبوت پرده بسته کور چون خانه خالی دید همیانی از خاک بر کشید و سر آن بگشاد و همیانی دیگر درست گرفت همیان دیگر گرفت

وراه در گرفت کور از قفا روان و فریاد در گرفت کور دیگر از خانه بیرون آمد
پرسید که چه بیداد رفت که چنین فریاد میکنی قصه حال بگفت کور دوم گفت ای
نادان که تو ای هیچ کس نبود در کلاه می بایست نهاد قصاب بچه کلاه از سرش بربود

بدان قدر که توانی جفا مکن با کس		که زود باشد کان را از جفا بینی

کور سوم آمد صورت حال بوی گفتند گفت هر دو نادانی کرده اید همیان از تو
جدا شود و کلاه از سر بیفتد از من بیاموزید اگر زر دارید در پیش خرقه دوزید
قصاب بچه کارد بر شکم کور سوم زد و زرها از خرقه فرو ریخت قصاب بچه زرها بچید
بگریخت و میان ایشان عربده انگیخت و خصومت افگندند و بشهر نهادند قصاب
بچه بر در دروازه بایستاد کوران رسیدند متوجه پیش سید و گفت بیائید تا شما را
پیش قاضی برم در پیش ایستاد و ایشان را بکوی قصابان سر راست کرد سگان
چون کوران را دیدند فریاد بر آوردند و پیش دویدند کوران عصا کشیدند سگان
ایشانرا بر گرفتند و سر و پای بر هم دریدند قصاب بچه صره هزار دینار بر داشت و
کوران را چون سگ قصابان در انتظار زر بگذاشت و حصه خویش ازین قصه بر داشت قطعه

ناتوان بر قوی چو حیف کند		مثلی گفت بو علی سینا
هیچ کوری بود که در راهی		حیله کند بهر مردم بینا

نکته مثنوی

لعبها تقویم در شتاب بود		گر تخطی شما ز نهار دور

بیرون آمد یکی مرد معلم
گروهی کودکان پای ملازم

ظریفی گفت اینها در چه کارند
چه ما گویند چون عقلی ندارند

معلم گفت چون وقت عذابست
دعای این جماعت مستجابست

ظریفش گفت ای قول تو مقبول
بگویم با تو قولی نیک معقول

اگر ایزد دعاشان بشنودی
معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزازی بود دختری و زنی داشت که همچنان روزی بدکان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که برخیز و آتش بر افروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که ماجرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو بسیار بایست

هر که چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن
تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از امرا مکانی تعین کرده بود جهت تاخیر و تقدیم که و فوق کل ذی علم علیم مولانا محی بدرالدین مقدم بالای اشرف سنجری می نشست بیت

شرف آدمی چو از هنرست
هر که والاترست بالاتر

روزی اتفاق بر عکس قضا و بدرالدین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که باجازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهر سیستان وقتی میگذشتم شخصی را خصیه آویخته بود و نفر پا همیکرد خصیه و

مجاور بود با التفات نکرد و درویشان همه یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفهٔ مذمت باز و به تفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان میدادند مثنوی

مفتیانی که وقف مفت کنند	سه طلاق به حیله جفت کنند
قاضیان نیز از پی دونیم	حق بیوه خورند و مال یتیم
واعظانی که از برای حطام	ظالمان را نهند عادل نام
زاهدانی که بهر آوازه	خانه سازند پیش دروازه
اینچنین قوم اهل دین باشند	لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض مکنید که عالمان نائبان مصطفی اند و گزیدگان حضرت احد و سبب خلاص و نجات والذین اوتوا العلم درجات فرد

نزد اهل معنی علم نورست	وگر باشد عمل نور علی نور

یکی گفت علم بی عمل باطلست و سعی در تحصیل آن بی حاصل کور را از چراغ چه سود و رنجور را از طبیب بیمار چه فائده قطعه

کسی کو علم دارد لیک با علم	ندارد راه شرع و شیوهٔ دین
سگ لایه است با طوق مرصع	خر لاشه است با پالان زرین

گفتم که مگو مداد علما از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان فره که پیغمبر فرموده است صلی الله علیه وآله وسلم نوم العالم عبادة تو بدین قول زبان مکن و فرق نشناسی خود را جنید و بایزید دانی و عالم را این یاو

گفتم ای بی حفاظ صحبت ایشان بسبب فتح جرح ست و خلاف ایشان واسطهٔ
نجات و فرج اوقاف مخصوص حق ایشانست نه وجه سفره درویشان برو داد تصوف
بده و از سر تصرف در گذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش
در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیر انداز در جوشن اگر حال تو برین منوال است
ترا مرقع پوشیدن حلال ست چون لجاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خواندی همدرین
قصیده است که در حق شما گفته ام و مناسب احوال شماست قصیده

ازین گروه چه مردودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت شان کذب و ابله و سالوس	همه ولایت شان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن شان فعل ناپسندیده	مثال قصه گاو و حکایت عاجیل

همین که این را بخواندم و دشنامم دادند دست برآوردم و دامن یکی از ایشان
بگرفتم و دستش بزمین زدم یاران در میان آمدند و هر دو را بکنار کشیدند چون غضب ما
نشست دیگری بماجرا برخاست که اگر آن سگ پیر بود تو چرا درین لباس
آمدی گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه و دستار نیست بلکه بفعل و علم است فرد

برو بعلم و عمل کوش هر چه خواهی پوش	اساس غره مشو زین جبه و دستار

چون این ماجرا بپرداختند جمع دیگر این سخن پی راندند که با وائره دهلی دانشمندان
در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بودید گفتند آری گفتم ترجیح از سبب معلوم شد

مال ایتام برده جمله بفتوی	بر غوی محض و نام کرده شرع
چون تو خر را بری بدین دستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبه میخواند و در خطبه خطای بسیار میگفت و فرو میماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین منصب نصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفته ام گفت چیست گفتم قطعه

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه گر فرو ماند	عذر او جمله خلق میدانند
زانکه هر حرف کان برون آید	از دهانش به یخ همی ماند
این مثل خود شنیده که همی	خر به یخ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت در عوض آن حکم ما وصلی با وثیقه خصم او باز پس بخشیدی گفتم قطعه

ای که از شر و مکر و حیله گری	بر هر آنچ خود کرده ای احوال
هیچ میدانی که علام الغیوب	عالمست نه غافل از تغییر حال

قطعه

نعوذ بالله از قاضیان ظالم هیچ	که در فساد ز فرعون می برند سبق
همی کنند به تزویر و سیم و زر [illegible]	کنند ناحق حق و هزار حق ناحق

حکایت وقتی در ولایت باخرز مرا با کسی دعوی افتاد و فتوی پیش بردم
گفت پنج دینارم بده تا جواب بنویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم
بعد از آن گفت معذورم دار که از آن از تو چیزی طلبیدم که هر سال از متقاضیان این
راه پنجاه دینار من میداد و امسال نرسیده است نهایت ثقل الحال ام گفتم رباعی

نه عالمست نه مفتی فروشد بازار	با آستین فراخ و بطره دستار
این مفتی ملت درین چگونه بود	امام باجستان و فقیه متقاضی خوار

حکایت یکی از سادات ولایت ما در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا
والدین شید ملته و سلطانه تظلم عرضه میداشت که فلان ده را
ابو علی سیمجور بر اولاد وقف میکرده است و امروز نوبت آن بحکم ارث بمن
رسیده است فلان میرزاده که حاضرست با متصرفست ملکم با ینتا بمن تسلیم نما
و از من شهادت طلبید ملک چنین فرمود که آنچه معلوم داری بگوی سید گفتم که سید
مرد بزرگیست از ولایت ماست و از سیادت آبا و اجداد و صحت نسب و با ما
معلوم نیست چون شهادت بدین طریق ادا کردم حاضران بخندیدند و سید برنجید
چون بخلوت رفتیم سید با من آغاز کرد که با گویی که گواهی کرده که وقفا ولاست و
از وثیقه است گفتم این چه گواهی است بیرون ملتش من مجهول مطلق است چگونه بر صفت آن گواهی
دهم و بتقدیر معلوم بودن صفت چون آل سیمجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از وثیقه است
و اگر از طرف ما در دعوی میکنی پیمبر خبر با اختیار ندارد هست مطلق در اولاد داخل نیست

از زکوة ایشان خیر لاحق نمی شود چه سادات را زکوة گرفتن نشاید گفتم اند یشه مدار که امیر ازین سادات نیست که او را زکوة نشاید گرفت قطعه

زکوة و عُشر فرزند نبی را	نمیشاید که از اوساخ مال است
امیر ما ازین قوم است کورا	زکوة و عشر بی شبهت حلال است

حاضران مجلس بخندیدند و خبر بسادات شهر رسانیدند سید جلیل از خویشان امیر بود بحکم پیوستگی من با خاندان او از من برنجید که چرا در اول اسلام خدا وند عالی با حضرت وی فرمود و از حال وی تفحص نمود و سرش تراشید و خرقه پوشانید.

حکایت در حدود مازندران معلمی بود ویرا دیدم که جماعتی اطفال پیش نشانده بود و قرآن خطا آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی مثنوی

آنکه قرآن نکو نمیداند	طفل کی پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همی کنی تلقین	حرف حرفت همی کند نفرین
همه آن ست با چنین لحن هیچ	که ز تازی برون برد قرآن

گفت درین حدود بهتر از من کسی نمیخواند گفتم مگر همه را دهان دریده اند و زبان ولبان بریده و دندان شکسته قطعه

در آن نفس که تو قرآن بصوت میخوانی	فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن	وگر نه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست و با جهلی

که واشت قدم میمون ودم همایون نداشت اتفاقاً درین شهر بیمار شدم و بعلت یرقان خفقان مبتلا گرفتار گردم بعیادت همی آمدند طبیبان هم برین عادت آمد چون او را از دور دیدم لحاف بر سر کشیدم و گفتم از بهر خدا بر غریبی من رحمت کن که خاطرم ملتفت است بخراسان این عیادت بدست تو آسان فرحال بخندید و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم بانقیض عادت قطعه

اگر تشریف عیبت می نمائی ... زروی مردمی لطفی تمام است
بدیدار تو بخشیدم سلامت ... مرا ترک سلام از تو سلام است

حکایت وقتی طبیبی در گورستان میگذشت آستین بر روی افکند پرسیدند که سبب چیست گفت شرم میدارم ازین مردگان که همه کشتگان من اند

حکایت وغلی را دیدم که همه روز دق میکرد و زر می نهاد و نمیخورد و بکس نمیداد باندک روز وفات کرد پسر ناخلف همه را بفسق و فجور بر انداخت قطعه

آنچنان دخل را همی شاید ... چون چنین خرج در مکافاتش
الخبیثات للخبیثین ... والخبیثون للخبیثاتش

روزی بوی رسیدم و گفتم کلٌ یعود الی اصله

پدر بحیله همی ساز داز حلال و حرام ... پسر همی خورد از فسق و میکند دشنام

حکایت وقتی بسر تربت شیخ المشائخ مجذوب الشوق شیخ حیدر زاوه رحمة الله بودم مرا با حیدری مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که الست را

بر حلقه زنید قوله تعالی فانکحوا ما طاب لکم و قوله علیه السلام تناکحوا تناسلوا تکاثروا شما چرا حلقه بر آلت می‌زنید قطعه

ظریفی گفت مر سوزن‌گری را
که در سوراخ باید کردن این میخ
پس از عمری که با وی گشت گستاخ
نباید کردن اندر هیچ سوراخ

گفت با ما حمید چنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست بر تقدیری که بوده است نص محکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشیده چون برق خاطف و شخصی سیخی کشاده چون شهاب ثاقب وی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم برین تقدیر مسلم و مسموع و این واجب لازم والله اعلم قطعه

چون ترا با مدعی افتاد کار
ور بجان بیم است تسلیم آر زانکه
منع میکن گر بجانب بیم نیست
هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقه صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو هم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلا است یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که او را چه بوده است گفتم او را ابلیس رنجه میدارد و زرق و تلبیس تشکیک مثنوی

تصوف چه چیز است آزادگی
نمودن بهر حالتی انبساط
ز هر خلق منت نهادن که من
چو من کس نبوده است در راه دین
رها کردن عجب و افتادگی
ز دعوی پیاده شدن بساط
نکو مردم و زاهد و پاک ظن
بیائید و دستم ببوسید هین

کسی را که این شغل و سامان بود	نه صوفی که فرعون و هامان بود
گر امروز گوید منم بایزید	بگویش که فردا تولی بایزید

حکایت آورده اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی میرفت و فاسقی از عقب وی میرفت و قدم وی نهاد بطریق تکبر زاهد او را بهدید بانگ بروی زد که بازگرد شومی معصیت تو در من اثر نکند گناهکار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر	چه زیان هست که سودی بگدای برسد
جای آنست که منعش نکنی از ره لطف	که درین ره بطفیل تو بجایی برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر مقرر فرمودیم تا زاهدان متکبر از ان عبرت گیرند قطعه

آدم ز خاک بود ولی خلق نیک داشت	در محفل ملائکه قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگر چه ز نار بود	نامش ز کبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت طفیلی واعظی را از مجلس وعظ بردند مقری را بگرفت که امروز در مجلس من و تو بیش نبودی تو برده گفت این غرامت بدیهم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در بازار کثرت امروز	بجز شخص تو کس مجتمع نیست
علامت هست مقری را که او نیز	چو میخواند کسی مستمع نیست

تم الکتاب بالخیر والصواب

خندان گل تقریظ خارستان بهرنگ گلستان از جوش بهار
طبع رنگین سخن فهم بی‌مثال شیوا زبان نازک خیال منشی
وینی دیال صاحب منیر منشی اخبار لهوپال مطبوعه سابق

این صحیفه نی گلستان نی چمن فهمیده‌ام		گر تفحص دیده‌ام بستان خیرکش فهمیده‌ام

تماشائیان بهارستان سخن را نوید که گلستانی خارستان نام از خامه سحر طراز شعر برگ
سیه بهار میر بند و نظارگیان بوستان معانی را مژده که گلزاری ارم رشک از
سیه بهار عبارت داغ حسرت بدل هزار لاله زاری نهد صحیفه گل با لطف عبارتش
ورقیست بی مضمون و ترانه بلبل با خوبی کلامش نغمه‌ایست نا موزون نرگس با وجود
بی‌بصری تماشای بهار مضمونش دیده‌ایست بینا و غنچه با صد زبان گرچه با استماع
رنگین فقراتش گوشی‌ست شنوا هر صفحه‌اش جلوه‌گاه صد چمن هر حکایتش
نزهتکده هزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی در بار این شبستان با رموز
و حکمت در کنار آنرا آب بهار در جوش این را فواره مضامین رخ روشن
نخلستانرا فوائد شیرین کامی‌ست اینجا اشجار سطور اثمر خوش کامی از نکهت گل و
ریحان و طیب باغ نیست زدگان را از باده شیرازی مضامینش سر خوشی
مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبائع مجموع را باعث پریشانی نظم این
اوراق آشفته مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل با رنگینی
عبارتش گیاهی وار حسرت موز دیش آهی از نسبت شیرین نثر افع راقمش ر

ازخطوط جبین پریشانی وازمشابهت سلسلهٔ سنبل زلف سطور را شانه گردانی
بهر طرف این چمن پابهار سلامت فصاحت موج خیز وبهر گوشهٔ این گلشن نخلها از ثمار رسیده
بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن دشتهای این گلستان سبزهٔ تازگی
مضامین فرشی ست از مخمل دستیاب تا مد نظر بساط الفاظ رنگین بستری ست
از گل شاداب هرجا سنبلستان معانی دام طائر نظر وهرسو چمن سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمر گل بدعوی همقاشی رنگین فقرات از رصبا صد طبلچه سر زنش خورده ریحان
با دعای همرنگی سواد شرر وسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی
اگرچه بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بجستان فردوس نشانی ست که
هزار بهارستان از حسب هر فقره برمی آرد ومقابل بوستان بلبل شیراز هرچند تفته
آتش زبان سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست که صدهزار نیلستان
در شکنج هر ورق نهان میدارد هیهات هیهات هیچ یکی بر دیگری از لوازم عیب بینی ست
وتفوق کلامیکه بر کلامی زهراسم سخن ضمیمین ازین عجز الیقه ناصواب گزیرانم و از این
جادهٔ بی انصافی بر کران فراهم آرمیکده نتائج طبع ملا جامی هزار بادهٔ استفاده
در جام وهم از آتش کلامی میرزا تفته صد چاشنی سخن بر کام شکر اساتذه گزاردن
سنجیده ضعیفه مجیدان ومتهم نکته گیری سخنوری شیوهٔ پسندیده این ژولیده بیان یا
ایدون حرفی از حال مصنف راندن شایستهٔ مناسب مقام وسخنی از ناقد نستن
گفتن مقتضای سیاق کلام فحشی میباد که خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق

ح شانه گردانیدن عبارت از درست گردانیدن وموافق کردن ۱۲ منه
ح پیچ تهم گویا ... تفته تخلص شاگرد ارشد مرزا غالب دهلوی این بهارستان ... موزون بوستان سعدی ترتیب داده بطبع ... سرزنش ... رسیده
ح نغمهٔ ... پریشان ... [illegible]

وجمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی از علما نسخه مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عالم از عدم تحقیق خاصان باین شهرت رسیده در پنجاه و سه نسخه بمزید تلاش بدست آورده و از اول تا آخر باستعانت نظر معائنه کردند نام خسرو کمتر و محمد خافی بیشتر یافتند و برو از سخن تا با تحقیق حال مصنف گام تلاش از زمین مقام فراتر گذاشتم بعد الحمد که گلشن تحقیق خیلی از خاسه جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلیات ید بیضا ظلمت نادانی از بیخ برکند پرتو این آگهی بر دلها افگند که خواجه مجدالدین خافی بعهد جلال الدین محمد اکبر شاه شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاد و همین جا جا جم او در تعلیم سرمایه ارجمند داشت در نثر پایه بلند عالی که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان گل کرده آن نخل بلند بوستان سخن و خارستیست گلزار رنگین کلامی آن یکتای زمن باشد رباعی

این گلستان بنام خارستان	هست محسود صد بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو	در حقیقت ز مجد خافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران شگار شکل الفاظ بطرز نقش است که تصحیح اغلاط کوشیدن سعد هم را صورت بیجا کشیدن قالب فقره را جان و همید بود لیکن بقدر امکان بپایه صحت رسانیدم امید از ناظرین شیرین خرد پروران انصاف گزین آنست که چون بملاحظه محاسن سخن و فضائل کلام و صنایع بحق مصنف گردون مقام پردازند بکلید و فکر از خزن و محنت صحیح خام سرمایه تیمار راهم بصله تحسینی یاد آرند فقط

شعر مشعر از حضرت
تعالی آنرا بعوض آن معجزه ارشاد کرده که هرگاه در بغل خویش دست را صحیح کرده می‌آورد مثل آفتاب درخشان بنظر آمدی و بجا از کرامات خرق عادات ۱۲ بیاض الفواید

بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش و فکرت دقیقه رس قلب را از خالص زر و خزف را
از گوهر و شبه را از جوهر امتیاز بخشید و عمل بمنطوق خذ ما صفا ودع ما کدر
پسندیده گوهر ابیغائله شبه بیک سلک انتظام داده فرقی ظاهر در میان حق و
باطل نهاده صفحه صحیفه را از خاشاک اسقام پاک برفت و روش سطور را از پیچ و پیکار
اغلاط مصنفه نمودار نمود دانا داند که در چکاچاک اصلاح اوراقیکه تخته مشق ناسخان خدا
ناترس هیچ ده باشند چه کاوشهاست که بر روی کار نیاید و در تلاش کلمات طیبات
مناسب مقام و ملائم کلام کدام جگر است که خون نشود چون از راستی نگذری گوی
کر اگر آبیاری همت خواجه بدستیاری توفیق دست گریبان نشدی این اوراق
خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه بگلستانی رسیدی اگر باد موافق انفاس
طیبه اش بتائیدات غیبی آشنا صحیحش نگشتی این سفینه دور تر از ساحل نجات
جز بورطه اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه بشناسائی نهر فصاحت انگشت نما میگردیدی اگر
خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی نزدی جا داردی که بلی نشانی
نقرات لات مصر منقش کرده ام رستم دستان هم سر کندم او دارسد لیکن زانکه
سقم الفاظ را بهره و مدار از تصحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک دوفنشی نولکشور بفرستاد
تا کاپی نویسان و کاتبان از هر سو برخاستند و بلباس کتابت زیور بخشی دغا زه
طبعش بیاراستند و این فقیر ره بمقدار که درین کار فکری بغیر تصحیح بخصوری منتش
کرد و شرط خدمت بجا نیاورد بمثابه آن بود که ده و اسانی پیش چاره گری ترکیب

قلب بفتح قاف
سیم دروغ و ناسره و مغشوش
خالص ۱۲ غیاث
خزف بفتح
فا ورا سفال ۱۲ غیاث
شبه بفتحتین
[illegible]

بجای هشت و این را در برابر دو هشت در بهار گشاد چون در دیباچهٔ کتاب تفصیل شانزده گانه
ای خارستان ۱۲ ای شانزده باب ۱۲
ابواب مبسوط است بنابران درین مجمل اعادهٔ ما سبق متروک و مقصود از گشاد و بند نیز آنکه
درین کتاب در هر باب از ابیات و نوادر حکایات بدان امثال به که با کتاب گلستان جمیع الموافقات
است از غایت موافقت بلا اغراق کسیکه هر دو کتاب را به یکدیگر به بینید بیشتر نقش اول و ثانی
هیچ امتیاز نکند با الجمله با خوبی صفاتش شنیده هر کس را برای خریداری با طبع میل خاطر
گردید تا هم کسان اصرار و استبداد و جدی کردند و دست از خواهش فرط باز نداشتند
همینکه دو نسخهٔ اصل بعد تفحص و تلاش دست بهم داد تا دید از نسخ عبارات بی معنی و
نا مربوط آنها خاطر در ورطهٔ حیرت افتاد و فی الجمله قبل از آنکه محرک سلسلهٔ استطباع
این نسخه و استماع این متاع گران بها سخنور معنی شناس عالی فطرت سخندان
پاکیزه خیال قدسی طینت محقق و منقد بی مثال منشی دبیر با کمال میر منشی بخشی
بهوپال بودند اصل نسخه کتاب این مطبع نامی طلب داشتند و بنفس نفیس با فراهمی چند
اصل بصحت آن همت گماشتند تا آنکه یک نسخهٔ منقول عنه بمقابلهٔ نسخ چند بال
محنت شاقه و تدقیقات را اتمام چنانچه هرگز کامل فن سر انجام این کار سترگ بر نیاید و عموماً
هر کس صلاحیت معنی را نشاید بعد از آنکه اغلاطیکه از دستبرد نساخان بی روش و بی اصول
صورت کتاب بجا لعدم شده بود از سر جان تازه دمیده و حیات کلام افسرده فرموده تا در باب نسبت
تصنیف این گلزار همیشه بهار هر چند اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق و موصوف
از علامه ملا خواجه مجد الدین خوافی است که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند

از وطن مالوف شهر خواف که از نواحی نیشاپور است[51] و بخطهٔ هند نهاد و درین جا
جان داد و این کتاب گنجینهٔ اسرار که بعمری از دو بان[52] جوهر دماغ و جگر اندوخت
از انقلاب ادوار بدست مردم بی‌خبر افتاد و کم از تصرف بیجا بیش لسان زبانها رواج نیافت
و چون عنقا[53] جز اسم مفروض وجود کاملش کس ندید که از نام و نشان صاحب تصنیفش تحقیق
حرف میز و اختلاف منقطع نشد بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینهٔ خفا خواف
محض بصرف همت جوانمردانه منشی صاحب ممدوح صدف از خاک هند بر آمد همون که تا
اصل نسخهٔ خارستان تصحیح کرده بمطبع رسید لا جرم هر که دید باری بنظر سعی جمیل و
کوشش بلیغ منشی صاحب ممدوح و پاس اخلاص ولی و محبت قلبی که با مطبع نامی
میدارند هدیهٔ بر انست آنگاه از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقبالهم
بکارروایان مطبع تاکید رفت که هرگاه این اصل کتاب بصفت صوری و معنوی
با گلستان برابر است پس باید که بمثابهٔ گلستان بحواشی هم بیارایند و خوشنویس رقم
اول را نقل کاپی دهند چنانچه بتعجیل فرمان این کتاب خارستان بکتابت در خط
اعلی مطابق گلستان جلی قلم نثر و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و
احادیث و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ و در صحت بید اهتمام و تحشی لائق
و دقائق از چند کتب لغت مفصلهٔ ذیل بعمل آمده غیاث اللغات نفائس اللغات
صراح برهان لطائف اللغات کنز اللغات بهار عجم کشف اللغات
تفسیر فتح الرحمن و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هر جا که اشکالات

[51] خواف بفتح خای معجمه ...
[52] ... زبان ...
[53] عنقا ... بفتح ...
[54] یعنی بہار از دو بعضے ... درج فرهنگ ... نفائس الفنون ... اصحاب ... پیدا شد ...

برروی کار آمده همه مخل گردیده دقیقه از دقائق در حل مآرب فروگذاشت نشد
اکنون این کتاب بمرتبت انتساب در جمله صفات ثالث گلستان ست از بهر تفریح
نظارگیان قدرشناس جوهر علم شایان و همدگی این بستان نصائح سزاوار آن است
که قبل از گلستان تعلیم و تدریس اطفال و بستان رواج پذیرد که تا قبل از گل
برآید و اکتساب سهل بر دشوار و منصب تعلیم قبول عقل را شاید فی الجمله بتائید
ربانی این نخچه نهال سروستان معنی بفیض همت بلند نضارت بخش گلستان
علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای که صیت کرم و
نوالش در افواه عالمیان افتاده و آوازهٔ جود و سخاوتش از قاف تا قاف
و از ارض تا سما رسیده همت والایش نام حاتم از جریدهٔ گیتی محو کرده در یکتا
دریاے ریاست مدار امیر زینت افزاے ریاست کیست در خطهٔ هندوستان و
در دیگر اقالیم که معروف و موصوف نیست از کتب متداوله و متدارسه جمله علوم و فنون
مثل عربی و فارسی و دیگر السنه و از کتب سیر و تواریخ و قصص و غیره که از این
نسخه باقیمانده که از حلیه طبع محلی و از زیور انطباع آراسته و پیراسته نگردیده
من کج مج زبان ژولیده بیان هیچمدان را چه یارا که از اوصاف
حمیده و اخلاق جمیله او حرفی بر زبان رانم و یکی از هزاران هزار بر شمارم
محامد او از حیز تحریر و تقریر افزونست و از حیطهٔ بیان بیرون الحق که چنین
نامداری جهان افضل الامثال والاقران رفیع القدر والشان ممدوح آفاقی دانی

ذو المجد والعلا از بدو زمان الی الآن نادر و بهتر زائیده در علو مدارج و ارتفاع
مراتب گوی سبقت از معاصران ربوده کتب نایاب زمانه انواع انواع از هر علم
وفن مطبوعه مطبع نامی وگرامیش با وجوه هزاران خوبی وخوش اسلوبی آنچنان
ارزانی یافتند که کم مایه داران غریبان چه جای امیران و مالداران ذخیره دار
کتب هستند بسا از وبرگ عمدگی خط و چاپ صاف و صحت لائق و فائق
که هر ورق آن را به تجلی صورت نمای شاهد فصاحت و حکمت باید شمرد و در گل
زمین مطبع به نضارت کدهٔ کانپور صانها الله عن شر الدهور بسر پرستی
والا نهمت گوهر درج بختیاری نیر برج کامگاری شهیرة الامصار و دیار نامور
نامدار ملک التجار ذی المجد والمحاسن خوشخصال فرخنده خو معلی القاب عالیجناب
منشی پراگ نرائن صاحب بهارگو رلیے بهادر مالک مطبع دام اقباله و جلاله
باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخط بار چهارم بماه
جون سنه ۱۹۱۱ع بصد حسن و خوبی بخوش اسلوبی با بیاری طبع سر بالا کشید
توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدرشناسان اهل بصیرت
گردد و دوتا تاریخ دلپذیر یکی از محقق بیمثال باعث طبع این گلزار جاوید
بهار یعنی منشی [illegible] دیال سلمه منشی بخشی بهوپال و دیگری از سخنوری نکته
نازک فکر مولوی نور الحسن سالک [illegible] یافت [illegible] صادق نظیر این بهارستان است

تاریخیات طبع خارستان

از مؤرخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل الخبیث مطبع ہذا

واللہ ز خوبی مضامین — خارستانست فرحت آیات
عاقل گفتم بسال ہجری — بس خوب و نفیس ہے حکایات

ایضاً عیسوی

للہ الحمد کہ این خارستان — طبع گردید بہ نیکو عنوان
زد رقم سال مسیحی عاقل — نزہت جان چہ عجب خارستان

از سخنور یگانہ منشی مدن موہن لال صاحب سرشار خیرآبادی اعلی مختار مطبع

خارستانست طرفہ باغ شاداب — گردید از و دلم چو گلشن بشگفت
سرشار ز بہر سال تاریخ مسیح — مرغوب و نفیس ہے حکایاتے گفت

از سخنور سحر بیان محمد حامد علیخانصاحب حامد مصحح مطبع ہذا

خارستان باغیست شگفتہ — نیست در و دخلے ز خزانے
طبع چو شد حامد بنوشت — تاریخش بہ خارستانے

رسالہ ستہ ضروریہ۔ غیر مطبوع۔
پندنامہ عطار۔
کیمیای سعادت فارسی۔
اخلاق جلالی۔ محشی۔
اخلاق ناصری۔ کاغذ گندہ۔
ایضاً۔ کاغذ سیمی۔
اخلاق محسنی۔ دیکھو سررشتہ تعلیم بُک ڈپو۔
معدن الجواہر۔
مطالب رشیدی۔ مطبوعہ ۱۸۸۷ء
مثنوی سلسبیل۔
مثنوی بزم وصال۔ دیکھو سررشتہ تعلیم بُک ڈپو۔
مثنوی سنج بہلول۔
مجالس العشاق۔ باتصویر۔
منطق الطیر۔
گلشن اسرار۔
می باید شنید۔
می باید دید۔
نکات احسانی۔
انشاے اسرار فریشن۔
سبستان نکات و گلستان لغات
دائرہ صنعت۔ گنجینۂ صنائع تاریخی۔
دانش نامہ۔ جہان ہرشی کی آفرینش

کتب تواریخ انبیا و اولیا وغیرہ